

که در انحصار سرمایه‌دار است در بر می‌گیرد و این مالکیت انحصاری موجب می‌شود کارگران از داشتن وسایل تولید و وسایل معیشت محروم بوده و تحت فشار و اجبار اقتصادی، ناچار به فروش نیروی کار خود شوند. سرمایه‌ی ثابت، خود، تولیدکننده‌ی ارزش اضافی نیست بلکه پیش شرط تولید آن است. این، تنها نیروی کار یا کارزننده است که ارزش اضافی تولید می‌کند. از این رو مارکس آن بخش از سرمایه را که سرمایه‌دار با آن نیروی کار را می‌خرد سرمایه‌ی متغیر می‌خواند چرا که تنها بخشی از سرمایه است که ارزش اضافی تولید می‌کند.

قدم بعدی تحلیل، تفاوت میان ارزش اضافی مطلق و ارزش اضافی نسبی است. اولی با طولانی کردن ساعات کار تولید می‌شود و دومی با شدت بخشیدن به کار از طریق افزایش بهره‌وری کار^(۱) به وجود می‌آید. ارزش اضافی مطلق بیشتر مربوط به دوران پیش از انقلاب صنعتی (از قرن ۱۶ تا اوایل قرن ۱۹)، و ارزش اضافی نسبی مربوط به بعد از انقلاب صنعتی است.

در دوران کارگاهی، در اثر تقسیم کار، بهره‌وری کار بالا می‌رود اما تکنیک تولید در اساس مانند قبل (صنعت دستی) می‌ماند. انقلاب صنعتی، انقلاب تمام‌عیاری در شیوه‌ی تولید به وجود می‌آورد؛ سازماندهی کار مانند صنعت کارگاهی سلسله‌مراتبی و از بالا باقی می‌ماند، اما در ماهیت خود فرایند تولید تغییر بنیانی به وجود می‌آید. ابزار از دست کارگر گرفته و به دستگاه خودکار ماشین سپرده می‌شود. مهارت کارگر، اراده‌ی کارگر، آهنگ کار و شدت آن نیز از کارگر گرفته و به ماشین داده می‌شود. (صفحه‌ی ۳۴) ماشین مؤثرترین اسلحه در دست سرمایه‌دار برای تابع کردن کارگر به سرمایه‌دار در جریان تولید است. همچنین، ماشین‌ها بهترین وسیله برای بیرون کشیدن ارزش اضافی نسبی از کارگر و شتاب بخشیدن به انباشت سرمایه است. از سوی دیگر، ماشین وسیله‌ی مؤثری در صرفه‌جویی کار و از این رو سلاح برنده‌ای برای ایجاد «ارتش ذخیره بیکاران» می‌شود تا سرمایه‌داران بتوانند از بالا رفتن مزدها جلوگیری کنند و آن را نزدیک به حداقل معیشت یا پایین‌تر از آن نگه دارند.

بنابراین منشأ تضاد طبقاتی را باید در فرایند تولید جست‌وجو کرد. سرمایه‌دار همواره می‌کوشد ساعات کار را افزایش دهد، کار را شدت بخشد و مزد را در همان سطح حداقل نگه دارد تا تمام منافع پیشرفت تکنولوژیک نصیب او شود. از سوی دیگر، کارگر می‌کوشد ساعات کارش را کم و شدت و سختی آن را کمتر کند و سطح دست‌مزد خود را بالا برد.

تازه در انتهای جلد اول - فصل ۳۲ - مارکس به این مسئله اشاره می‌کند که چگونه تضاد حل ناشدنی میان کار و سرمایه به مبارزه برای براندازی کل نظام تبدیل می‌شود. قبل از آن - در فصل ۲۴ - مارکس منشأ انباشت اولیه‌ی سرمایه و به وجود آمدن طبقه‌ی سرمایه‌دار را می‌شکافد.

ارنست مندل با جمع‌بندی از فصول متوالی جلد اول، منطبق بی‌نقص و قدرتمندی در ترتیب آن می‌بیند:

الف - نقطه شروع: شکل پایه‌ای و اولیه‌ی ثروت سرمایه‌داری - کالا

(۱) کالا و تحقق ارزش مبادله‌ای آن یا فرایند مبادله

(۲) فرایند مبادله و وسیله‌ی مبادله - پول

(۳) پول، میانجی لازم برای فرایند گردش کالاها

ب - تبدیل پول به سرمایه یا کوشش ارزش برای دست یافتن به ارزش بیشتر: ارزش اضافی، ماهیت ارزش اضافی

ج - تولید ارزش اضافی: ارزش اضافی مطلق

د - تولید ارزش اضافی: ارزش اضافی نسبی (از صنعت کارگاهی تا صنعت کارخانه‌ای)

ه - رابطه‌ی میان دستمزد، بهره‌وری کار و ارزش اضافی؛ نرخ ارزش اضافی

و - ارزش نیروی کار چگونه به مزد تبدیل می‌شود. اشکال مختلف مزد و انواع آن.

ز - انباشت سرمایه یعنی ثروت سرمایه‌داری در کلیت آن، پیامدهای آن برای کارگر

ح - منشأ سرمایه‌داری - «انباشت اولیه‌ی سرمایه».

در پایان جلد اول دوباره به همان جایی می‌رسیم که بحث با آن آغاز شده بود: ثروت سرمایه‌داری. اما این ثروت دیگر فقط انبوهی از کالا نیست، بلکه نتیجه‌ی یک فرایند عظیم از تولید ارزش، بیرون کشیدن ارزش اضافی از کار زنده است، حرکتی بزرگ که دائم در وسایل تولید، سازماندهی تولید، فرایند کار و خود تولیدکنندگان واقعی انقلاب به وجود می‌آورد.

اکنون دیگر فرمول «سرمایه یا ارزش در جست‌وجوی ارزش بیشتر» به صورت سرمایه در حال سازماندهی فرایند خود - ارزش‌زایی^(۱) و در تلاش برای افزایش ارزش خود با ایجاد ارزش بیشتر درک می‌شود. حال متوجه می‌شویم که برای درک نظام سرمایه‌داری باید درک درستی از فرایند تولید داشته باشیم. (صفحه ۳۶)

نگرش مارکس به تکنولوژی، ماشین‌ها و صنعت کارخانه‌ای از یک سو نقش انقلابی

آنها بر تمامی جوانب زندگی اقتصادی - اجتماعی مردم و از سوی دیگر جنبه‌های ضدانسانی آنها در شیوه استفاده از آنها در نظام سرمایه‌داری است. این وجوه متضاد را مارکس همان گونه که قبلاً دیدیم در گروندریسه بهتر از هر جایی باز می‌کند. ماشین اگر از یک سو قدرت تولیدی جامعه را بالا می‌برد و سطح نیازها و در نتیجه سطح فرهنگ جامعه را ارتقا می‌دهد از سوی دیگر اما انسان را تابع خود می‌کند. ماشین جای آنکه وسیله‌ی رهایی انسان از رنج و زحمت شود، وسیله‌ای برای عدم امنیت شغلی، فقر، از خود بیگانگی و فرسودگی جسمی و روحی انسان می‌شود. پس اگر سرمایه‌داری شرایط مادی گذار به جامعه‌ای انسانی را فراهم کند اما برانداخته نشود، علم و تکنولوژی و ماشین به وسیله‌ی به‌غایت مخرب و نابودگری علیه بشریت تبدیل می‌شود - همان گونه که شده است.

قانون ارزش مارکس

در صد و چند سال گذشته هیچ بخشی از نظریه‌ی مارکس به اندازه‌ی نظریه‌ی ارزش او مورد حمله قرار نگرفته. در حالی که این نظریه محور اصلی دیدگاه اقتصادی مارکس است. افرادی چون پارتو^(۱)، بوهم - باورک، توگان بارانوفسکی و بعد هم جون رابینسون به این نظریه حمله کرده‌اند. علت آن هم برداشت نادرست از این نظریه است.

مارکس در مفهوم ارزش کالا دو جنبه‌ی کاملاً متفاوت می‌بیند. ارزش از نظر کمی و ارزش از نظر کیفی. از نظر کمی ارزش کالا مقدار کار ساده (کار ماهر از طریق ضرب معینی به کار ساده تبدیل می‌شود) ی اجتماعاً لازم (با بهره‌وری متوسط اجتماعی) برای تولید آن است. از نظر کیفی، ارزش یک کالا با کار مجرد انسان تعیین می‌شود. (صفحه‌ی ۳۸) از این رو لازم است مفهوم کار مجرد توضیح داده شود.

به قول سوئیزی: «این واقعیت که کالا یک ارزش است به این معناست که کار مجرد تجسم یافته است؛ به عبارت دیگر، بخشی از فعالیت تولیدکنندگان ثروت جامعه را در خود جذب کرده است. بدین ترتیب، می‌توان میان "ارزش" و "ارزش مبادله" تفاوت قائل شد. ارزش بیانگر جنبه‌ی کیفی و ارزش مبادله بیانگر جنبه‌ی کمی ارزش است. آدام اسمیت تنها جنبه‌ی کمی ارزش در مبادله‌ی کالاها را مشاهده می‌کند، در حالی که مارکس برای نخستین بار رابطه‌ی نهفته و تاریخی دیگری میان کالاها از جهت کیفی می‌بیند. به عبارت دیگر، علاوه بر ارزش مبادله، پدیده‌ی عمیق‌تر و بنیادی‌تری به صورت

ارزش می‌بیند. ارزش، رابطه‌ی میان انسان‌ها و کار جمعی آنهاست، در حالی ارزش مبادله رابطه‌ی میان انسان و شیء یا رابطه‌ی میان اشیا را نشان می‌دهد.»^(۵)

«به دلایل بالا درک مفهوم کار مجرد اهمیت درجه اول دارد. کار مجرد که ارزش کالاها را نمایندگی می‌کند مفهومی است که جای پراهمیتی در تفکر مارکس دارد. از نظر بعضی‌ها این یک مفهوم تخیلی و متافیزیکی است. در حالی که اصلاً چنین نیست. کار فقط از این جهت مجرد است که هرگونه خصوصیت ویژه را که انواع آن را از هم متمایز می‌کند نادیده می‌گیرد (تجربید). به همین دلیل است که درک این مفهوم ممکن است پیچیده به نظر رسد. مارکس ادعا نمی‌کند که ایده‌ی کار به‌طور عام را به اقتصاد سیاسی معرفی کرده است. بینامین فرانکلین بعد از ویلیام پتی کسی بود که همه چیز را بر حسب کار می‌سنجید. او ابتدا از یک نوع کار، بعد از نوع دیگر کار و بالاخره از "کار" صحبت می‌کند بی‌آنکه بیشتر توصیف کند و بگوید که جوهر و مایه‌ی همه چیز است.»

«آدام اسمیت نیز همه‌ی محدودیت‌های کارهایی را که ثروت به وجود می‌آورند کنار گذاشته و دیگر از کار صنعتی، تجاری یا کشاورزی صحبت نمی‌کند. ریکاردو این کار را با پیگیری بیشتری دنبال می‌کند.»^(۶)

سوئیزی در ادامه می‌نویسد: «تحرک در جامعه‌ی سرمایه‌داری از هر جامعه‌ای بیشتر است و کارگران به‌راحتی از یک شغل به شغل دیگر منتقل می‌شوند. بنابراین انواع ویژه و تخصصی کار جنبه‌ی ثانوی به خود می‌گیرد. آنچه اهمیت درجه اول دارد، مجموعه‌ی نیروی کار اجتماعی و سطح عمومی پیشرفت آن است. درگامی در نقد اقتصاد سیاسی می‌خوانیم: "کار مجرد فقط نتیجه‌ی مجموعه‌ی ملموس انواع مختلف کار است. [این] بی‌تفاوتی نسبت به نوع ویژه‌ی کار با شکلی از جامعه مطابقت دارد که افراد به‌راحتی از یک نوع کار به نوع دیگر منتقل می‌شوند و از این رو برای آنها مهم نیست چه کاری ممکن است نصیب آنها شود. در این صورت کار نه تنها ضرورتاً بلکه در واقع وسیله‌ای برای ایجاد ثروت به‌طور عام شده است و دیگر به‌همراه فرد در جهت هدف ویژه‌ی وسیعی رشد نمی‌کند. این وضع در مدرن‌ترین جامعه‌ی بورژوازی یعنی جامعه‌ی امریکا به پیشرفته‌ترین شکلش دیده می‌شود. فقط در اینجا است که تجرید مقوله‌ی "کار" یعنی "کار به‌طور عام"، کار بی‌قید و شرط که آغازگر اقتصاد سیاسی است در عمل تحقق پیدا می‌کند.»^(۷)

سوئیزی بحث خود را این‌طور ادامه می‌دهد: انسان برای تهیه‌ی نیازهای اولیه‌ی زندگی خود و خانواده‌اش ناچار است کار کند. این انسان‌ها (تولیدکنندگان نعم زندگی)

میان بخش‌های مختلف تولید جامعه تقسیم می‌شوند. در این صورت جامعه مجموعه‌ای از نیازها دارد و برای ایجاد تعادل نسبی میان نیازها و تولیدات جامعه، احتیاج به توزیع کار میان این بخش‌های مختلف تولید به نسبت‌های معین است. چه در جوامع اولیه و چه در جامعه‌ی پیشرفته‌ی سوسیالیستی توزیع مقادیر کار در بخش‌های مختلف آگاهانه صورت می‌گیرد: در جامعه‌ی اولیه بر پایه‌ی عادت، سنت، آداب یا مراسم آیین‌باوری که توسط پیران قوم تعیین می‌شوند. در جامعه‌ی سوسیالیستی بر پایه‌ی انتخاب دموکراتیک اولویت‌ها توسط توده‌ی کارگران همبسته. اما در سرمایه‌داری که کار به کار خصوصی تبدیل می‌شود و فراورده‌های کار، کالاهایی هستند که مستقل از هم توسط هزاران مؤسسه جدا و مستقل از هم تولید می‌شوند، هیچ‌گونه تصمیم‌گیری آگاهانه‌ای برای ایجاد چنین تعادلی میان داده‌های (input) کار و نیازهای اجتماعی وجود ندارد (در نظام سرمایه‌داری قرار است این نظم را تقاضای مؤثر تأمین کند). در چنین شرایطی تعادل به‌طور اتفاقی به وجود می‌آید، آن هم از طریق عملکرد نیروهای کور بازار. نوسان قیمت‌ها که اقتصاددانان آکادمیک به آن چسبیده‌اند طبق بهترین فرضیات فقط نشان‌دهنده‌ی آن است که آیا این تعادل به هم خورده است یا نه و اگر به هم خورده در اثر چه فشارهایی بوده است و به چه سویی می‌رود. این نوسانات نه نشان‌دهنده آنند که چه چیزی تعادل پیدا کرده و نه اینکه چه نیروهای محرکه‌ای در پشت این نوسانات بی‌شمار قرار دارند. مارکس دقیقاً می‌خواست با تکامل قانون ارزش به این پرسش‌ها پاسخ دهد. مارکس برخلاف منتقدان پرشمار خود (که از بوهم - باورک آغاز می‌شود) هیچ‌گاه قصد نداشت با نظریه‌ی ارزش خود نوسانات کوتاه‌مدت قیمت‌ها را توضیح دهد. صحبت از اینکه قانون ارزش در جلد اول توجهش معطوف به اقتصاد خرد و در جلد سوم معطوف به اقتصاد کلان است نیز بی‌معناست.

آنچه مارکس می‌خواست کشف کند، عبارت از عامل پنهانی در پشت نوسان قیمت‌ها بود، یا به اصطلاح به دنبال اتم‌های درون ملکول می‌گشت. او کل تحقیق اقتصادی را به سطح بالاتری از تجرید ارتقا داد - به دنبال پدیده‌ها نبود، به دنبال جوهر و ریشه‌ی قضایا می‌گشت. بدین ترتیب ۹۹ درصد از انتقادهایی که به نظریه‌ی ارزش مارکس می‌شود به طور کلی خارج از موضوع است. اگر گفته شود که کیفیت مشترک کالاها چیزی جز این است که محصول کار اجتماعی‌اند، این تغییر بحث به نوعی دعوی خانوادگی خواهد بود.

آشکار است که کیفیات دیگر کالا (جز محصول کار بودن) ربطی به پیوند اعضای یک

جامعه با هم در اقتصاد بازاری نظم (آنارشیک) ندارد. «نیاز»، «قاعده‌ی نهایی» و «قابلیت استفاده» هیچ یک نمی‌توانند پاسخ‌گوی این سؤال‌ها باشد. بعضی هم سؤال کرده‌اند که اصولاً چرا وارد این بحث‌های پیچیده شویم؟ کفایت بالا و پایین رفتن قیمت‌ها، دستمزدها، بهره‌ی بانکی و سود شرکت‌ها را دنبال کنیم و خود را با این «نظریه‌ها» به دردسر نیندازیم. به قول ارنست مندل: چنین دید پوزیتیویستی مثل این می‌ماند که در پزشکی فقط به علایم بیماری توجه کنیم و نه علت‌شناسی و درک عمیق آسیب‌شناسی بیماری. (صفحه ۴۰)

وقتی بدانیم که «دست نامرئی» معروف که قرار است عرضه و تقاضا را در بازار معین کند چیزی جز عملکرد قانون ارزش نیست، در آن صورت یک سلسله فرایندهای اقتصادی جدا از هم را می‌توانیم به هم پیوند دهیم. در آن صورت، پول که در مرحله‌ی گردش ساخته می‌شود به عنوان معادل عام ارزش کالا در نظر گرفته می‌شود چرا که خود، یک کالا است و ارزش ذاتی دارد (و پول کاغذی آن را نمایندگی می‌کند)؛ نظریه‌ی پولی با قانون ارزش و انباشت سرمایه تلفیق داده می‌شود و نوسان‌های چرخه‌ی اقتصادی نیز قابل درک می‌شوند چرا که در مرحله‌ی رکود، ارزش کالاهای مصرفی و کالاهای سرمایه‌ای هردو افت می‌کنند، و سرانجام اینکه رشد اقتصادی و نظریه‌ی نرخ سود و گرایش نزولی آن نیز با این نظریه‌ی قابل درک می‌شوند.

در دیدگاه اقتصادی مارکس قانون ارزش دو وظیفه انجام می‌دهد: در درجه‌ی اول، قانون حاکم بر روابط مبادله‌ی کالاها با هم است (این به معنای تعیین این روابط در هر مورد ویژه نیست). به سخن دیگر، محوری را تشکیل می‌دهد که تغییرات درازمدت قیمت‌های نسبی کالاها حول آن نوسان می‌کند (در نظام سرمایه‌داری این مسئله در مورد رابطه‌ی میان کار و سرمایه - کار به عنوان کالا - نیز صدق می‌کند).

در درجه‌ی دوم، برای تعیین مقادیر نسبی مجموعه‌ی کار اجتماعی لازم و از این رو در تحلیل آخر برای تخصیص منابع و مواد میان رشته‌های مختلف تولید از قانون ارزش استفاده می‌شود - بر حسب تقسیم تقاضای مؤثر برای گروه‌های مختلف کالا که البته در چهارچوب روابط طبقاتی متضاد تولید و توزیع صورت می‌گیرد.

سوم اینکه رشد اقتصادی از این قانون پیروی می‌کند: با تعیین نرخ سود متوسط و سمت دادن سرمایه‌گذاری‌ها به سوی رشته‌های تولیدی با نرخ سود بالاتر از نرخ سود متوسط.

نظریه‌ی ارزش بر پایه‌ی کار مارکس، تکامل دهنده و تکمیل‌کننده‌ی نظریه‌ی ارزش

اقتصاددانان کلاسیک به ویژه ریکاردو است. اما تغییراتی که مارکس در نظریه‌های آنها داد چندجانبه بود. یک جنبه‌ی ویژه و تعیین‌کننده عبارت از مفهوم کار مجرد اجتماعی است که بنیان نظریه‌ی مارکس بر آن قرار دارد. از این رو می‌توان گفت که مارکس یک «نئوریکاردویی» نیست. «کمیت‌هایی از کار به عنوان جوهر ارزش» با «کمیت‌هایی از کار به عنوان کمیت عددی» که معیار مشترکی برای اندازه‌گیری ارزش تمام کالاهاست به کلی فرق دارد.

تشخیص تمایز میان کار ملموس که ارزش مصرف کالا را معین می‌کند، از کار مجرد که ارزش مبادله‌ی کالا را می‌سازد قدمی انقلابی فراتر از ریکاردوست. در واقع مارکس دست‌آورد اصلی خود در اقتصاد را یکی این و دیگری مفهوم ارزش اضافی می‌داند. این کشفیات به همراه مفاهیم کار لازم و کار اضافی، کلید پیوند میان نظریه‌ی اقتصادی و علم انقلاب اجتماعی و ماتریالیسم تاریخی است.

از نظر مارکس کالا در برگیرنده‌ی هم وحدت و هم تضاد و ارزش مصرف و ارزش مبادله است. کالایی که ارزش مصرف نداشته باشد، ارزش مبادله خود را نمی‌تواند تحقق بخشد. ارزش مصرف دو عنصر اصلی تولید، یعنی نیروی کار و وسایل تولید، نقش اصلی در تحلیل مارکس از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بازی می‌کند.

قانون ارزش بر پایه‌ی کار به فایده‌مندی فرآورده‌ها و اثر آن بر خشنودی و سعادت مردم نمی‌پردازد. هدف آن نشان دادن واقعیت مبادله‌ی کالاها بر پایه‌ی توزیع درآمد میان بخش‌های مختلف جامعه است که به آنها قدرت خرید این کالاها را می‌دهد. این مسئله ربطی به قضاوت اخلاقی، سیاسی و زیبایی‌شناسی ندارد.

یکی از انتقادهایی که به نظریه‌ی ارزش شده این است که: چگونه است که بعضی فرآورده‌های طبیعت که کار انسان نیست (یعنی ارزش ندارد) قیمت دارد. جواب مارکس این است که چنین چیزهایی (مثلاً زمین) زمانی قیمت پیدا می‌کند که خصوصی شود و روی آن کار کنند تا بارور شود.

بسیاری از منتقدان مارکس هنوز در نوشته‌های او فقط جنبه‌ی کیفی ارزش را می‌بینند و جنبه‌ی کمی را در نظر نمی‌گیرند در حالی که می‌توان مجموعه‌ی کار اجتماعاً لازم برای کالاها در رشته‌های مختلف تولیدی را از نظر کمی اندازه‌گیری کرد.

نظریه‌ی ارزش اضافی

مکتب اقتصاد سیاسی کلاسیک - از جمله ریکاردو - سود را درآمد خالص ته‌مانده بعد

از پرداخت مزد می‌دید، به طوری که از نظر آنها نرخ سود فقط بر پایه‌ی کم و زیاد شدن هزینه‌ی تولید تغییر می‌کند. مارژینالیست‌ها حتی این سؤال را برای خود مطرح نمی‌کنند. اینان فقط خود را به این قانع می‌کنند که سه عامل تولید یعنی کار، سرمایه و زمین هر یک «قیمت»‌های مختلفی در بازار به دست می‌آورند و فقط نوسان این قیمت‌ها را دنبال می‌کنند بی‌آنکه دنبال دلیل تغییر این قیمت‌ها بگردند. مسئولیت کشف ریشه و منشأ سود به دوش مارکس افتاد. کشف اصلی مارکس همانا نظریه‌ی ارزش اضافی است: منشأ درآمد و مصرف طبقات حاکم در جوامع ماقبل سرمایه‌داری چیز پوشیده‌ای نبود. اما درک منشأ ثروت‌های سرمایه‌داران به این سادگی نیست. در نظام سرمایه‌داری نابرابری نهادینه‌ای میان کارگر و سرمایه‌دار وجود دارد: سرمایه‌دار مجبور نیست دائم و بی‌وقفه نیروی کار بخرد بلکه می‌تواند کارخانه را تعطیل کند، صبر کند و زمانی دست به خرید نیروی کار بزند که برایش سودآور باشد. به عکس، کارگر به دلیل نداشتن وسایل تولید و معاش مجبور است نیروی کار خود را دائم به قیمت روز بفروشد (اجبار اقتصادی). اگر چنین اجباری وجود نداشت، ادامه‌ی نظام سرمایه‌داری ممکن نبود. به طور مثال اگر زمین آزاد وجود داشت، مردم حاضر به فروش نیروی کار خود نبودند.

تمامی راز منشأ سود و اجاره وقتی آشکار می‌شود که درک کنیم حین تولید، کارگر می‌تواند (و باید) - زیر در غیر آن صورت سرمایه‌دار آنها را اجیر نخواهد کرد (ارزشی بیش از ارزش نیروی کارش یعنی بالاتر از مزد و مزایایش تولید کند). (صفحه‌ی ۵۱)

شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به طور خلاصه و در اساس با سه شرط مشخص می‌شود:

- (۱) - توده‌ی تولیدکنندگان واقعی صاحب وسایل تولید به مفهوم اقتصادی آن نیستند بلکه ناچارند نیروی کار خود را به صاحبان این وسایل بفروشند.
- (۲) - صاحبان وسایل تولید در مؤسسات جدا از هم سازمان یافته‌اند و بر سر تسخیر سهم بیشتری از بازار کالاها و مناطق نفوذ برای سرمایه‌گذاری سودآور و منابع مواد اولیه با هم به رقابت می‌پردازند.
- (۳) - صاحبان وسایل تولید مجبورند بیشترین مقدار ارزش اضافی را از تولید کنندگان مستقیم بیرون بکشند تا تولید را هرچه بیشتر مکانیزه و اتوماتیک کنند و در نتیجه تمرکز و تراکم سرمایه را سرعت بخشند، ترکیب ارگانیک سرمایه را افزایش دهند و در نتیجه هم مازاد تولید (نسبت به قدرت خرید کارگران و زحمتشکان) به وجود آورند و هم در درازمدت سیر نزولی نرخ سود به وجود آورند و موجب بحران‌های دوره‌ای شوند. (صفحه‌ی ۸۲)

به قول ارنست مندل:

می‌توان ادعا کرد که از جهت ساختاری، سرمایه‌داری «ملموس» ربع آخر قرن بیستم به الگوی «مجرد» کتاب سرمایه نزدیک‌تر است تا سرمایه‌داری ملموس سال ۱۸۶۷ (سال انتشار جلد اول سرمایه). (صفحه‌ی ۸۳)

پیشگفتار مارکس بر جلد اول «سرمایه» چاپ اول به زبان آلمانی^(۸)

در این پیشگفتار پراهمیت مارکس اشاره می‌کند که جلد اول دنباله‌ی کتاب قبلی او درباره‌ی اقتصاد سیاسی - گامی در نقد اقتصاد سیاسی (چاپ ۱۸۵۹) - است که چکیده‌ی آن در فصل اول این کتاب آمده است (در چاپ‌های بعد در سه فصل اول). پس از آن هشدار می‌دهد که در هر علمی سرآغاز آن مشکل است و از این رو کوشش کرده است بخش مربوط به «کالا» و «ارزش» را تا جای ممکن با زبان ساده بیان کند.

مفهوم ارزش که شکل کاملاً تکامل یافته‌اش شکل پولی است از نظر محتوا خیلی ساده و ناچیز است، با این همه، تفکر انسان به مدت ۲۰۰۰ سال کوشیده است به ریشه‌ی آن پی برد... و تا آن موقع به ژرفای این مفهوم دست نیافته بود. چرا؟ چون مطالعه‌ی کل بدن انسان (کالبدشناسی) خیلی ساده‌تر از مطالعه‌ی سلول‌های آن (بافت‌شناسی و آسیب‌شناسی) است.

علاوه بر آن، «در تحلیل‌های اقتصادی نه از میکروسکپ و نه معرف‌های شیمیایی می‌توان کمک گرفت» و در جامعه‌ی بورژوایی شکل کالایی فرآورده‌ی کار یا به عبارتی کالا به شکل ارزش، همانند شکل سلولی در اقتصاد است. به همین دلیل است که مانند سلول‌شناسی باید وارد جزئیات و ریزه‌کاری‌های آن شد.

نکته‌ی پراهمیت دیگری که مارکس در این پیشگفتار مطرح می‌کند استفاده از تجرید^(۱) است. توضیح او چنین است:

فیزیکدان فرایندهای طبیعی را یا در جایی که رخ می‌دهند در کلی‌ترین شکل مشاهده می‌کند و تأثیر عوامل مزاحم را نادیده می‌گیرد یا، در صورت امکان، آزمایش‌های

خود را در شرایطی انجام می‌دهد که مطمئن شود این فرایند در شرایط بی‌غل و غش (بدون تأثیر عوامل مزاحم) صورت گیرد.

در این صورت برای کشف قوانین هر علمی - از جمله اقتصاد - باید عام‌ترین پدیده‌ها و عوامل را در نظر گرفت، استثناها را نادیده گرفت، معدل و میانگین عوامل مؤثر را ملحوظ داشت تا به قانون عام حاکم بر فرایندها دست یافت.

مارکس از این مقدمه نتیجه می‌گیرد که به همین دلیل در جلد اول، شرایط اقتصادی انگلستان را که شکل کلاسیک روند اقتصاد بورژوازی است بررسی کرده است. در حالی که می‌دانیم که روی سخن مارکس در درجه‌ی اول با طبقه‌ی کارگر آلمان است. بنابراین به آنان هشدار می‌دهد که با خواندن کتاب شانها را بالا نیندازید و این نظریه‌ها را رد نکنید چرا که:

این داستان دربارهی تو هم صدق می‌کند (De te fabula narrata!)

از آن پس مارکس مسئله‌ای را مطرح می‌کند که سخت مورد بحث بوده است:

مسئله به‌طور سرشتی بالا یا پایین بودن درجه‌ی تکامل تضادهای اجتماعی برخاسته از قوانین طبیعی تولید سرمایه‌داری نیست [بلکه] مسئله نفس این قوانین و این گرایش‌هاست که با ضرورتی آهنین، راه خود را با موفقیت باز می‌کنند و به ثمر می‌رسند. کشوری که از نظر صنعتی پیشرفته‌تر (متکامل‌تر) است فقط تصویر آینده‌ی کشور کمتر پیشرفته را نشان می‌دهد. (جلد اول صفحات ۸۹-۹۱)

بحث این است که منظور مارکس از بیان جمله‌ی اخیر فقط تکامل این تضاد و عملکرد این قوانین با «ضرورتی آهنین» در مورد آلمان است یا تمام کشورهای اروپایی؟ و از آن مهم‌تر اینکه آیا این گفته در مورد روسیه‌ی آن روز یا کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره‌ی انگلیس و فرانسه بودند - شمال آفریقا، ایران، چین، هند، اندونزی و غیره - نیز صدق می‌کند؟

در میان طرفداران دیدگاه مارکس بی‌تردید بر سر این مسئله اتفاق نظر وجود ندارد. هستند نظریه‌پردازان و گرایش‌های سیاسی که از دیدگاه مطرح شده در مانیفست و این پیشگفتار نتیجه می‌گیرند که هجوم سرمایه‌های کشورهای اروپایی به شرق و جنوب موجب کشاندن این کشورهای «ایستا» و «نباتی» به گردونه‌ی «تمدن» سرمایه‌داری غرب شده است.

تردیدی نیست که مارکس با تأثیرپذیری از هگل و نوشته‌های منتسکیو (به‌ویژه روح‌القوانین)، نیز مطالعه‌ی سفرنامه‌ی برنیه (پزشک فرانسوی دربار مغول در هند) و نوشته‌های مستشرقان اروپایی و کارگزاران دولت‌های اروپایی و کمپانی‌های خصوصی در شرق، این جوامع را به دلیل داشتن سرزمین‌های وسیع خشک، نظام آبیاری مصنوعی گسترده، دولت‌های قدرتمند مرکزی، تسلط این دولت‌ها بر زمین و کار مردم، وجود جوامع روستایی جدا از هم که باج‌دهنده‌ی دولتی قدرتمند بودند، جوامعی «ایستا» و خارج از گردونه‌ی حرکت پویای تاریخ می‌بیند - یا دست‌کم بخشی از طرفداران دیدگاه او چنین برداشتی از نوشته‌های دهه‌ی ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ مارکس می‌کنند. فرض بر این است که اگر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری (به هر دلیلی) در گوشه‌ای از شمال غربی اروپا آغاز شده است، این نظام نه تنها به‌عنوان نظامی مترقی و پیشرونده بلکه به‌عنوان نظامی وحدت‌بخش، دیگر کشورهای جهان (و از جمله کشورهای با «شیوه‌ی تولید آسیایی» و «استبداد شرقی») را به دنبال خود کشانده، این جوامع «ایستا» و «نباتی» را به حوزه‌ی فعالیت سرمایه‌داری و تحرک و، به دیگر سخن، به قلمرو تاریخ پیشرونده‌ی بشر می‌کشاند.

بنابراین از نظر اینان، دیدگاه مارکس حرکت تاریخ و جوامع را در اساس «یک خطی»^(۱) می‌بیند. و از آنجا که حرکت تاریخ به‌طور اجتناب‌ناپذیری به سوی پیشرفت است، کشورهای کمترپیشرفته تصویر آینده‌ی خود را در کشورهای پیشرفته‌تر خواهند دید و «این داستان در مورد آنها هم صدق می‌کند».

از نظر این گروه از مارکسیست‌ها (از نوع بیل وارن)^(۹) عامل محرکه‌ای که کشورهای کمترپیشرفته را به پیش رانده و از جوامعی «ایستا» به جوامع متحرک و دینامیکی تبدیل می‌کند، کشورهای پیشرفته‌ی اروپایی هستند و بنابراین هجوم کشورهای اروپایی به کشورهای شرق نه تنها برای کشورهای اخیر زیان‌بار نبوده بلکه آنها را به گردونه‌ی تاریخ و تمدن کشانده است.

در برابر این روند فکری دیدگاه دیگری وجود دارد که بر پایه‌ی دیگر نوشته‌های مارکس معتقد است که تفکر مارکس نسبت به تکامل جوامع انسانی و ارزیابی او از «جوامع پیش سرمایه‌داری» از دهه‌ی ۱۸۷۰ به بعد در اثر یک سلسله رویدادها در سطح جهانی، دست‌یافتن مارکس به ادبیات، نوشته‌ها و تحقیقات جدید و آشنایی با جنبش «اراده‌ی مردم» در روسیه و نوشته‌های بنیان‌گذاران آن، دچار تحول چشمگیری شده

است. تئودور شاینین در کتاب *Late Marx & Russian Road* خطوط کلی این رویدادها را چنین برمی‌شمرد: (۱۰)

۱- کشفیات دوران‌ساز دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰، کشف قوانین اجتماعی در «جوامع اولیه» و «ماقبل تاریخ»، جوامع بدوی را به حوزه‌ی تاریخ کشاند و در دسترس مطالعه‌ی پژوهشگران و دانشمندان قرار داد. در این میان آشنایی مارکس با کتاب *جامعه‌ی کهن*، نوشته‌ی لوئیس مورگان مردم‌شناس بزرگ امریکایی تأثیر عمیقی بر او گذاشت.

۲- در سال‌های دهه‌ی ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ افزون بر پژوهش‌های منتشره درباره‌ی جوامع «ماقبل تاریخ»، مطالعات فراوانی درباره‌ی کشورهای غیر سرمایه‌داری که به زیر سلطه‌ی کشورهای سرمایه‌داری درآمده بودند به‌ویژه نوشته‌های *Maim* و *Firs* و دیگران درباره‌ی هند انتشار یافت.

۳- از آن مهم‌تر آشنایی مارکس با نوشته‌های پژوهشگران روس مانند فلروفسکی (۱) (نویسنده‌ی وضع طبقه‌ی کارگر روسیه و کوالفسکی (۲) (نویسنده‌ی کتاب مالکیت اشتراکی زمین) است که از طریق آنها به اوضاع روسیه سخت علاقه‌مند شد. مارکس از ابتدای دهه‌ی ۱۸۷۰ به فراگرفتن زبان روسی پرداخت و از آن پس کتابخانه‌ای از آثار روس و اسناد و مدارک دست‌اول درباره‌ی جامعه‌ی روسیه و کمون‌های روستایی آن کشور جمع‌آوری کرد. در جریان این مطالعات عمیق و گسترده است که در دید او نسبت به متفکران روس چون هرتسن و چرنیشفسکی تغییر به وجود آمد و احترام عمیقی به آنها پیدا کرد (به‌طوری که مارکس در پیشگفتار چاپ دوم کتاب سرمایه (۱۸۷۳) از چرنیشفسکی به‌عنوان پژوهشگر و نقاد بزرگ نام می‌برد - در رابطه با انتقاد از جان استوارت میل). به دنبال وقفه‌ای کوتاه (به دلیل انقلاب ۱۸۷۱ پاریس) مارکس مطالعات خود را درباره‌ی روسیه از سال ۱۸۷۲ از سر گرفت. در اوایل ۱۸۸۱ نامه‌ای از ورا زاسولیچ (انقلابی روس از جنبش نارودنیک) دریافت کرد که در آن درباره‌ی آینده‌ی جامعه‌ی روس از او نظرخواهی شده بود. مارکس برای پاسخ دادن به این نامه نزدیک به سه هفته به تفکر پرداخت که نتیجه‌ی آن چهار پیش‌نویس مفصل و نامه‌ای مختصر در جواب نامه‌ی ورا زاسولیچ است. در این پیش‌نویس‌ها مارکس امکان جهش از «کمون‌های روستایی» به سوسیالیسم را به هیچ‌رو رد نمی‌کند اما چنین رویدادی را مشروط به دو شرط اساسی می‌داند:

- (۱) - از آنجا که تلاشی این کمون‌ها در اثر اصلاحات ۱۸۶۱ آغاز شده و در حال شدت‌گیری است، جهش به مرحله‌ی سوسیالیستی باید هرچه زودتر و پیش از رسیدن این تلاشی به مرحله‌ی پیشرفته‌ی خود صورت گیرد.
- (۲) - طبقه‌ی کارگر در یک یا چند کشور اروپایی به قدرت رسند تا دست کمک به سوی جامعه سوسیالیستی نوپا دراز کنند و آن را از گذشتن از «هفت‌خوان» سرمایه‌داری برهانند.

چنین دیدگاهی از سوی مارکس (دست‌کم در مورد جامعه‌ی روسیه) تفاوت عمیقی با این دیدگاه دارد که «کشوری که از نظر صنعتی پیشرفته‌تر است، تنها تصویر آینده‌ی کشور کمترپیشرفته را نشان می‌دهد». مارکس در پیش‌نویس‌های نامه به ورا زاسولویچ نه تنها برای تکامل جامعه‌ی بشری راهی غیر از راه یک‌خطی انتقال سرمایه‌داری از غرب به شرق پیشنهاد می‌کند بلکه «جوامع روستایی»، «کمون‌های اولیه» و «جوامع پیش سرمایه‌داری» را با دیدی تازه و متفاوت با دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ خود می‌نگرد و این جوامع را نه «ایستا» بلکه دینامیک می‌بیند.

اما مطالعه‌ی دقیق نوشته‌های دهه‌ی ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ او در این مورد نیز به هیچ‌رو نشان‌دهنده‌ی راه یک‌خطی و فرمیستی نیست. از سوی دیگر، مارکس اثر غرب «متمدن» بر شرق «وحشی» را اثری پیش‌رونده و ترقی‌خواهانه بدون قید و شرط نمی‌بیند. پیش از این در فصل «انباشت اولیه‌ی سرمایه» دیدگاه مارکس را در مورد اثر ورود انگلیسی‌ها و سرمایه‌های انگلیسی به چین و هند در مقالات او در روزنامه‌ی نیویورک تریبیون شرح دادیم و نشان دادیم که درست برخلاف دیدگاه برخی مارکسیست‌ها، نظام سرمایه‌داری از همان ابتدای صعودش نظامی جهانی بود. منتها به‌طور حساب شده و نظام‌مندی جهان را به دو بخش تقسیم کرد که یکی (اکثریت بزرگ بشریت در کشورهای سه قاره) وظیفه‌ی تهیه‌ی مواد خام و اولیه برای کارخانجات بخش صنعتی جهان را عهده‌دار شد و غرب صنعتی از طریق سلطه‌ی نظامی، سیاسی، فرهنگی و اقتصادی بر این کشورها چنان شرایطی به وجود آورد که توسعه‌ی یک بخش موجب «توسعه‌ی توسعه‌نیافتگی» دیگری شد. به سخن دیگر، جای آنکه صنعت، تکنولوژی، علم و پیشرفت کشورهای صنعتی به‌طور یک‌خطی از غرب به شرق منتقل شود، از وقوع انقلاب صنعتی در کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره به‌طور حساب شده و نظام‌مند جلوگیری شد تا با کمک گرفتن از کالاهای اولیه و مواد خام این کشورها و تسلط بر بازار آنها برای فروش فراورده‌های صنعتی خود، از عمیق شدن بحران‌های دوره‌ای خود و در

نتیجه ناآرامی سیاسی و انقلاب در کشورهای صنعتی غرب جلوگیری کنند. دلیل بنیانی انتقال انقلاب جهانی از «غرب» به «شرق» همین بود.

بدین سان ملاحظه می‌کنیم که نظریه‌ی مارکس درباره‌ی روند پیشرفت و تکامل جوامع، به دیدگاه یک خطی مطرح شده در مانیفست و پیشگفتار چاپ اول جلد ۱ سرمایه محدود نمی‌شود. آنچه از دید بسیاری از طرفداران دیدگاه مارکس پنهان مانده (و ایستوان مزاروش در کتاب فراسوی سرمایه به آن اشاره می‌کند) نظریه‌ای به کلی متفاوت با نظرات قبلی او است که در نامه‌ی ۸ اکتبر ۱۸۵۸ او به انگلس مطرح شده و با نهایت تأسف مارکس هیچ‌گاه فرصت باز کردن و تثویز کردن آن را پیدا نکرد. در این نامه می‌خوانیم:

وظیفه‌ی تاریخی ویژه‌ی جامعه‌ی بورژوازی برقراری بازار جهانی دست‌کم در خطوط کلی آن و تولیدی است که بر آن بنیان قرار دارد. از آنجا که جهان گرد است، به نظر می‌رسد که با تسخیر کالیفرنیا و استرالیا و ضمیمه کردن چین و ژاپن (به این بازار)، این وظیفه‌ی تاریخی به سرانجام رسیده است. معضلی که ما با آن روبه‌رو هستیم این است که: انقلاب در اروپای قاره‌ای در شرف وقوع است و خصلت آن بی‌درنگ سوسیالیستی خواهد بود، آیا (این انقلاب) در این گوشه‌ی کوچک از جهان ناچار خرد و متلاشی نخواهد شد؟ چرا که در سرزمین‌های به مراتب وسیع‌تری حرکت جامعه‌ی بورژوازی تازه در حال صعود است. (۱۱)

چنین پیش‌بینی که فکر مارکس را در اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰ آشکارا به خود مشغول داشته بود، گرچه در جایی دیگر به چشم نمی‌خورد اما نشان‌دهنده‌ی ناآرامی او از به تعویق افتادن درازمدت انقلابی است که هم در ایدئولوژی آلمانی و هم مانیفست پیش‌بینی کرده بود.

* * *

در پیشگفتار چاپ دوم جلد اول، مارکس پس از نقل قول مفصلی از نقد و بررسی درخشان و مثبت پروفیسور کافمن در سن پترزبورگ، به آن بخش از نقد او که روش مارکس را آغشته به «سفسطه‌بازی هگلی» می‌داند، پاسخ داده و می‌نویسد:

روش دیالکتیکی من در بنیان خود نه تنها با دیالکتیک هگل متفاوت است بلکه درست عکس آن است. از دیدگاه هگل فرایند تفکر، فرایندی که او حتی تحت نام «ایده» به موضوع (مقوله‌ی) مستقلی تبدیلش می‌کند، آفریننده‌ی جهان واقعی و جهان واقعی فقط ظاهر (نمایش) بیرونی ایده است. از نظر من عکس این مسئله

درست است: ایده‌آل (اندیشه) چیزی نیست جز انعکاس دنیای مادی بیرون در مغز انسان که به شکل تفکر برگردانده می‌شود. (جلد اول - صفحه ۱۰۲)

به دنبال آن، مارکس با پای‌بندی کم‌نظیری به اصول، این گونه از هگل دفاع می‌کند:

من جنبه‌ی سفسطه‌آمیز دیالکتیک هگل را نزدیک به سی سال پیش نقد کرده‌ام، زمانی که هنوز (دیالکتیک او) مُد روز بود. اما درست در زمانی که من داشتم روی جلد اول سرمایه کار می‌کردم مشاهده کردم چگونه مقلدان بدعُتق، خودخواه و حقیر که اکنون در محافل روشنفکری آلمان گنده‌گویی می‌کنند، از رفتار با هگل... چون یک «سگ مرده» لذت می‌برند. از این رو آشکارا خود را شاگرد آن متفکر بزرگ اعلام کردم و حتی اینجا و آنجا در فصل مربوط به نظریه‌ی ارزش با روش بیان مخصوص او به غمزه پرداختم. ضربه‌ای که دیالکتیک از سفسطه‌ی هگل می‌خورد به هیچ رو مانع از آن نیست که [اقرار کنیم] او نخستین کسی است که اشکال عمومی حرکت را آن هم با روش جامع و آگاه نشان داد. منتها دیالکتیک او گویی که بر سر ایستاده. باید وارونه شود تا بتوان هسته‌ی عقلانی آن را که در پوسته‌ی اسرارآمیز قرار دارد کشف کرد.

(همان جا صفحات ۱۰۲-۱۰۳)

دیالکتیک هگل در شکل سفسطه‌آمیزش در آلمان مُد شد چرا که از وضع موجود تجلیل کرده و آن را دگرگون جلوه می‌داد. اما در شکل عقلانی آن مایه‌ی نفرت و رسوایی بورژوازی و سخنگویان جزم‌گرای آنها بود چرا که درک مثبت از آن حاوی این اصل است که هر آنچه موجود است (وضع موجود) نفی خود و نابودی اجتناب‌ناپذیر خویش را در بر دارد. زیرا همه‌ی اشکال تاریخی در حال تکامل را در حال سیلان، تغییر و در حال حرکت می‌بیند و بنابراین جنبه‌ی گذرای آن را درک می‌کند و چون به خود اجازه نمی‌دهد تحت تأثیر این و آن قرار گیرد و در ذات خود نقادانه است، پس انقلابی است.

فصل اول

فصل اول جلد اول کتاب با این جمله آغاز می‌شود:

ثروت جوامعی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در آنها غالب است به صورت «مجموعه‌ی عظیمی از کالاها» ظاهر می‌شود و هریک از کالاها به شکل عنصر پایه‌ای آن نمودار می‌گردد. پس پژوهش ما با تحلیل کالا آغاز می‌شود. (صفحه‌ی ۱۲۵)

همان طور که مارکس در پیشگفتار چاپ اول نوشت، تحلیل او از سلول اولیه‌ی نظام

یعنی کالا آغاز می‌شود چرا که راز سر به مهر قوانین حاکم بر این نظام در کالا نهفته است. به دنبال آن کالا تعریف می‌شود:

کالا در درجه‌ی اول شیئی خارجی است که به خاطر کیفیاتش انواع نیازهای انسان را برآورده می‌کند... کشف راه‌های برآوردن [این نیازها] و بنابراین موارد استفاده‌ی گوناگون از اشیا عملی تاریخ است. (همان جا)

دو نکته‌ی اساسی در این جمله نهفته است: نخست اینکه کالا باید قابلیت استفاده و مصرف داشته باشد و در غیر آن صورت ارزشی ندارد و بنابراین برخلاف برخی منتقدان مارکس، او از همان ابتدا بر ارزش مصرف کالا تأکید دارد. دوم آنکه نیازهای اولیه‌ی انسان چیز ثابتی نیست و با تکامل جامعه تغییر می‌کند - و خواهیم دید که این مسئله چه اهمیتی در نظریه‌ی مرده‌ها خواهد داشت.

مارکس بلافاصله به تعریف ارزش مصرف و سپس ارزش مبادله می‌پردازد:

قابلیت استفاده یک شیء آن را به ارزش مصرف تبدیل می‌کند... ارزش‌های مصرف فقط هنگام استفاده از آن تحقق می‌یابد و محتوای مادی ثروت را تشکیل می‌دهد، صرف‌نظر از آنکه شکل اجتماعی آن چه باشد. (صفحه ۱۲۶)

به قول جان لاک: «ارزش طبیعی هر چیز از قابلیت آن برای برآوردن نیازهای انسان یا این قابلیتش تشکیل می‌شود که در خدمت آسایش زندگی او قرار گیرد.» در برابر آن:

ارزش مبادله در درجه‌ی اول رابطه‌ی کمی یا نسبی است که یک نوع ارزش مصرف با نوع دیگر مبادله می‌شود... پس ارزش مبادله پدیده‌ای عرضی و صرفاً نسبی است.

به سخن دیگر، ارزش مبادله برخلاف ارزش مصرف جزء کیفیات ذاتی شیء نیست. از اینجا به بعد مارکس وارد تحلیل ارزش مبادله می‌شود: اگر ارزش مبادله دو کالای متفاوت با هم برابر است پس معلوم می‌شود که چیزی به مقدار مساوی در آن دو وجود دارد.

کالاها به‌عنوان ارزش مصرف بیش از هر چیز از لحاظ کیفی متفاوتند در حالی که به‌عنوان ارزش مبادله فقط از جهت کمی ممکن است متفاوت باشند... پس اگر ارزش مصرف کالاها را نادیده بگیریم فقط یک کیفیت باقی می‌ماند و آن این است که کالا محصول کار است... بدین‌سان همه‌ی کالاها به یک نوع کار تقلیل می‌یابند، [آن

هم] کار مجرد انسان است. (صفحه‌ی ۱۲۸)

مارکس سپس درباره‌ی مفهوم کار مجرد توضیح بیشتری می‌دهد: ماحصل فراورده‌های کار چیست؟

صرفاً مقادیری کار انسانی همگن و منعقدشده یعنی نیروی کار مصرف شده‌ی انسان، صرف‌نظر از شکل کاربرد آن. تمام این اشیا (کالاها) گویای یک چیز اند و آن اینکه برای تولید آنها نیروی کار انسان مصرف شده و کار انسان در آنها انباشته شده است. این کالاها همه در حکم ذراتی از این جان‌مایه‌ی اجتماعی که در همه مشترک است، ارزش‌اند - ارزش کالایی. (همان جا)

پس کالای مفید فقط از آن رو ارزش دارد که کار مجرد انسان در آن تجسم یافته و شکل مادی به خود گرفته است. حال مقدار این ارزش چگونه باید اندازه‌گیری شود؟ با کمیّت کار (مایه‌ی ارزش‌زا) ای که در کالا موجود است. این کمیّت با طول زمان کار اندازه‌گیری می‌شود و زمان کار، خود، با معیار معینی بر حسب ساعت، روز و غیره تعیین می‌شود.

نوع کاری که محتوای ارزش را تشکیل می‌دهد کار متوسط انسان است:

مجموع نیروی کار جامعه که در ارزش کالاهای جهانی پدید می‌آید، گرچه از واحدهای بی‌شمار نیروی کار جدا از هم تشکیل می‌شود، در اینجا به صورت توده‌ی بزرگی از نیروی کار همگن انسانی به حساب می‌آید. هر واحد [از این مجموعه] از آنجا مثل دیگری است که خصلت نیروی کار متوسط اجتماعی را دارد.

مفهوم کار اجتماعاً لازم نیز چیزی جز این نیست. کار اجتماعاً لازم عبارت از کار متوسط یا معدل انواع بی‌شمار کار در جامعه با درجه‌ی معینی از پیشرفت نیروهای مولده است:

کار اجتماعاً لازم عبارت از زمان کاری است که برای تولید هر ارزش مصرف در شرایط تولید معمولی برای اجتماعی معین با میزان متوسط مهارت و شدت کار رایج در آن جامعه لازم است. (صفحه‌ی ۱۲۹)

پس آنچه مقدار ارزش هر فراورده (کالا) را تعیین می‌کند کار اجتماعاً لازم یا زمان کار اجتماعاً لازم برای تهیه آن است. اگر زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید کالا ثابت بماند، ارزش آن ثابت خواهد ماند - اما زمان کار اجتماعاً لازم ثابت نمی‌ماند چرا که بازده یا بهره‌وری کار^(۱) تغییر می‌کند: مهارت کارگر، پیشرفت دانش، کاربرد

عملی دانش، سازمان‌دهی کار اجتماعی، میزان کارایی وسایلی تولید و شرایط محیط طبیعی موجود تغییر می‌کند. (صفحه‌ی ۱۳۰)

به قول مارکس: اگر روزی الماس از کربن مصنوعی ساخته شود قیمت آن ممکن است از آجر هم ارزان‌تر شود.

هرچه بهره‌وری کار بالاتر باشد زمان کار لازم برای تولید کالا کمتر است؛ مقدار کار منعقد شده در آن پایین‌تر و در نتیجه ارزش آن کالا کمتر است. (صفحه‌ی ۱۳۱)

پس: «محتوا (مایه)ی ارزش، کار است، سنجش مقدار آن با زمان کار است.» (همان جا) یک شیء ممکن است ارزش مصرف (استفاده) داشته باشد بی آنکه دارای ارزش مبادله باشد - یعنی کار در آن مصرف نشده باشد. از سوی دیگر، ممکن نیست چیزی صاحب ارزش (مبادله) باشد مگر آنکه قابلیت استفاده داشته باشد. اگر چیزی بلااستفاده باشد، کار مصرف شده در آن نیز هدر رفته است.

کار به‌عنوان آفریننده‌ی ارزش‌های مصرف شرط وجود انسان صرف‌نظر از همه‌ی اشکال اجتماعی است. کار ضرورت طبیعی و ابدی است که میانجی متابولیسم (کنش و واکنش) میان انسان و طبیعت و بنابراین نفس زندگی انسان است.

پیش از این دیدیم که کار میانجی نوع اول (هستی‌شناختی، طبیعی و ذاتی) انسان و طبیعت است و در واقع آفریننده‌ی انسان است. طبیعت و کار انسان با هم کالا را می‌سازند، حتی کار نیز کمک طبیعت را لازم دارد. به قول ویلیام پتی:

کار پدر ثروت مادی و زمین (طبیعت) مادر آن است. (صفحه‌ی ۱۳۴)

کار ساده و کار مرکب

ارزش یک کالا کار ناب و ساده‌ی انسان [یعنی] مصرف کار انسان به طور عام را نمایندگی می‌کند... مصرف نیروی کار ساده یعنی نیروی کاری در ارگانیزم جسمی هر فرد عادی به طور متوسط، بی آنکه به شکل ویژه‌ای تکامل یافته باشد. این درست است که کار ساده‌ی متوسط از نظر ویژگی در کشورهای مختلف و دوران‌های فرهنگی متفاوت با هم فرق دارند اما در هر جامعه‌ی ویژه‌ای مقداری معین است. کار پیچیده‌تر (ماهر) کار ساده به صورت شدت یافته یا مضارب آن است. بنابراین مقدار کمتری کار ماهر مساوی با مقدار بیشتری کار ساده است.

کار مجرد و کار ملموس

از یک سو هر نوع کاری مصرف نیروی کار انسان به مفهوم فیزیولوژیک آن است و به دلیل همین کیفیت برابر یا مجرد بودن کار انسان است که ارزش کالاها را به وجود می آورد. از سوی دیگر، هر کاری مصرف نیروی کار انسان به شکل خاص و با هدف خاص و به دلیل کیفیت ملموس و مفید آن است که ارزش مصرف را به وجود می آورد. (صفحه‌ی ۱۳۷)

به سخن دیگر، گرچه کار متوسط، کار به طور عام یا کار مجرد^(۱) آفریننده‌ی ارزش به طور عام است، اما هر کاری خصیلت ویژه‌ی خود را نیز دارد چرا که با هدف تولید کالا یا فراورده‌ی معینی مصرف می شود و از این رو کار ملموس^(۲) خوانده می شود.

مارکس برای روشن کردن تفاوت میان کار مجرد و کار ملموس دو مثال می آورد یکی در شیمی و دیگری در صنعت. در شیمی مثال اسید بوتیریک و پروپیل فرمات را می آورد که هر دو از مواد شیمیایی مشابهی یعنی کرین، هیدروژن، و اکسیژن درست شده‌اند، آن هم به مقادیر مساوی یعنی فرمول کلی، عمومی و «مجرد» آنها $C_4H_8O_2$ است. اما قرار گرفتن اتم‌های آنها در موارد ویژه و خاص (ملموس) کاملاً با هم متفاوت است و در نتیجه خواص شیمیایی آنها نیز به کلی با هم اختلاف دارد. $C_4H_8O_2$ شکل عام (مجرد) این ماده و اسید بوتیریک شکل خاص (ملموس) آن است.

در صنعت، ریسندگی و بافندگی داریم. در هر دو، کار به طور عام (مجرد) به کار می رود اما یکی نخ تولید می کند، دیگری پارچه و در نتیجه در موارد ویژه و خاص (ملموس) با هم متفاوتند.

هدف مارکس نشان دادن این است که کالا یا ارزش دارای یک جنبه‌ی کیفی است که نتیجه‌ی کار به مفهوم کلی و عام و مجرد است که ارزش به طور کلی و عام را به وجود می آورد و دیگری جنبه‌ی کمی آن که باید با کالاهای دیگر سنجیده شود و تعیین گردد که چه مقدار زمان کار در آن مصرف شده است. در همین رابطه او مسئله‌ی ارتباط میان ارزش نسبی و ارزش معادل را مطرح می کند تا باز هم نشان دهد که ارزش به طور عام با ارزش مبادله نه تنها تفاوت دارد بلکه تضاد دارد. به همین ترتیب، شکل ارزشی کالا با ارزش مصرف یا شکل طبیعی آن نه تنها تفاوت دارد بلکه تضاد دارد. از این جدایی افتادن میان ارزش مصرف و ارزش مبادله، تضاد میان آنها و سلطه‌ی دومی بر اولی،

مارکس به نتیجه‌گیری پراهمیت بت‌وارگی (فتیشیسم^(۱)) کالایی و در نهایت به پدیده‌ی از خود بیگانگی می‌رسد.

بت‌وارگی کالا و راز آن

در نگاه اول کالا چیزی فوق‌العاده آشکار و ناچیز به نظر می‌رسد. اما تحلیل آن به ما نشان می‌دهد که چیزی عجیب و آکنده از ظرافت‌های ماوراءالطبیعی و ظرایف مذهبی است... خصلت اسرارآمیز کالا برخاسته از ارزش مصرفی آن نیست... اما وقتی کالا شکل ارزش مبادله‌ای به خود گرفت، روابط میان تولیدکنندگان... شکل روابط اجتماعی میان اشیا به خود می‌گیرد... خصلت رازآمیز کالا تولیدی صرفاً در این نهفته است که کالا ویژگی‌های کار خود انسان را به صورت ویژگی‌های عینی فرآورده‌های کار و کیفیات اجتماعی این اشیا نشان می‌دهد. (صفحات ۱۶۳-۱۶۵)

یا به عبارتی، روابط اجتماعی انسان‌ها به صورت روابط اجتماعی اشیا ظاهر می‌شود و رابطه‌ی انسان با شیء جای رابطه‌ی انسان با انسان را می‌گیرد - آنچه لوکاچ شیء‌وارگی^(۲) می‌خواند.

این رابطه چیزی نیست جز رابطه‌ی اجتماعی معینی میان خود انسان‌ها که در اینجا شکل اسرارآمیز رابطه‌ی میان اشیا را به خود می‌گیرد.

مارکس این نوع بیگانگی در عالم مادی را به بیگانگی در قلمرو ذهن (مذهب) تشبیه می‌کند:

برای یک قیاس باید به قلمرو مه‌آلود مذاهب پرواز کنیم. در آنجا محصولات مغز انسان (تفکر انسان) به شکل اشباح مستقل با زندگی مستقل خویش ظاهر می‌شوند که هم با یکدیگر و هم با نسل بشر رابطه برقرار می‌کنند.

و در ادامه می‌نویسد:

در جهان کالاها که ساخته‌ی دست انسان‌اند نیز چنین است. من این پدیده را فتیشیسم می‌خوانم. به محضی که فرآورده به صورت کالا تولید شد، این ویژگی را به خود می‌گیرد و از این رو، این خصلت از نظام کالا تولیدی جدا نیست. (صفحه ۱۶۵)

و چرا چنین است؟

چون اشیای مصرفی به دست افراد خصوصی جدا و مستقل از هم تولید می‌شوند. از آنجا که تولیدکنندگان قبل از تبادل محصول کارشان با هم ارتباط برقرار نمی‌کنند (یعنی تولید خصلت اجتماعی ندارد بلکه خصوصی است)، خصلت اجتماعی ویژه‌ی کار خصوصی آنان فقط در جریان تبادل [اشیا] ظاهر می‌شود. (صفحات ۱۶۵-۱۶۶)

مردم محصول کار خود را به‌عنوان ارزش به این صورت با هم مبادله نمی‌کنند که این فراورده‌ها دست‌آورد مجموعه‌ی کار جامعه است. در حالی که واقعاً در برابری این فراورده‌ها از نظر ارزش، دارند انواع مختلف کار انسان را با هم برابری می‌کنند بی‌آنکه خود بر آن آگاه باشند. از این رو ارزش چیزی نیست که بر پیشانی کالا حک شده باشد، بلکه وظیفه‌اش دگرگونی فراورده‌های کار به یک رمز و راز اجتماعی است. در حالی که در دوران فئودالیسم کار و محصول آن شکل اسرارآمیز به خود نمی‌گیرد. سرف می‌داند که بخشی از ساعات کارش را به ارباب می‌دهد. روابط شکل عریان دارد و به‌صورت رابطه‌ی میان اشیا نیست. در نظام اشتراکی نیز تولید اجتماعی است و نه فردی. مارکس سپس این سوال را مطرح می‌کند که اگر انسان‌های آزاد و همبسته با وسایل تولید متعلق به همگان کار کنند و انواع مهارت‌های خود را آگاهانه و به‌صورت نیروی کار اجتماعی واحدی به کار اندازند، جامعه چه شکلی به خود خواهد گرفت. در آن صورت محصولات کار او که دست‌آورد خودش هستند با هدف مصرف خود و جامعه تولید می‌شوند. به عبارت دیگر، هدف تولید رفع نیاز انسان خواهد بود و نه سود و انباشت سرمایه. نتیجه‌ی دیگر چنین شرایطی این خواهد بود که:

تأملات مذهبی دنیای واقعی تنها زمانی ناپدید می‌شوند که روابط واقعی روزمره میان انسان و انسان، و نیز انسان و طبیعت خود را به صورت شفاف و عقلایی [به این انسان‌ها] نشان دهد. و این پرده از چهره‌ی فرایند زندگی اجتماعی یعنی فرایند تولید مادی برداشته نخواهد شد مگر آنکه به‌صورت تولید برای انسان‌های آزاد و همبسته درآید و تحت هدایت و برنامه‌ریزی آگاهانه‌ی آنها قرار گیرد. اما چنین جامعه‌ای نیز به بنیادهای مادی و وجود یک سلسله شرایط مادی نیاز دارد که به‌نوبه‌ی خود محصول طبیعی و خودبه‌خودی یک تحول تاریخی دردناک و طولانی است.

(صفحه‌ی ۱۷۳)

فصل دوم: فرایند مبادله

پس از باز کردن ماهیت کالا و پیامدهای کالایی شدن تولید، مارکس وارد بحث مبادله می‌شود:

کالا برای صاحبش ارزش مصرف مستقیمی ندارد و گرنه آن را به بازار نمی‌آورد. اما برای دیگران ارزش مصرف دارد. قابلیت استفاده‌ی (ارزش مصرف) کالا برای دارنده‌اش این است که کالا حاوی ارزش مبادله است و در نتیجه وسیله‌ی مبادله است. (صفحه‌ی ۱۷۹)

اما کالا قبل از اینکه مبادله شود باید برای خریدارش ارزش مصرف داشته باشد، فقط در آن صورت است که کار منعقد شده در آن می‌تواند کار مفید و سازنده باشد. در نظام کالاتولیدی عمل مبادله تنها در صورتی ممکن است صورت گیرد که در برابر کالای دیگری که به عنوان معادل عام عمل می‌کند قرار گیرد و با آن مبادله شود. اما: «فقط عملکرد جامعه می‌تواند کالای ویژه‌ای را به معادل عام و جهانشمول تبدیل کند.» و از اینجا بحث به تاریخ کالایی شدن فرآورده‌ها کشیده می‌شود:

شرایط مبادله (گردش کالا) در ابتدا میان جماعت‌های اولیه ظاهر شد. از آنجا که این جماعات در شرایط جغرافیایی و اقلیمی متفاوتی زندگی می‌کردند، محصولات ابتدایی آنها نیز متفاوت بود، بعضی در مناطق جنگلی، بعضی در مناطق کوهستانی و برخی دیگر در کنار دریا یا کنار رودخانه و جمعی نیز در مناطق دشتی، که هر یک محصولات متفاوتی داشتند. این محصولات گاه مازاد بر مصرف آنها بود و در عوض نیاز به محصولات دیگری داشتند که در دسترسشان نبود. مبادله در این مرحله بیرون از قبیله یا عشیره و در محل تلاقی آنها با هم صورت می‌گیرد. گاه نیز به دلیل خشکسالی یا قحطی تبادل از روی اجبار صورت می‌گرفت.

در این مبادلات انتظار آن نمی‌رود که دقیقاً چیزی هم‌ارزش محصول آنها به ایشان پرداخت شود. در جوامع اولیه تبادل ممکن است هم به صورت تحفه و هدایا در مراسم مذهبی باشد یا شکل چپاول و غارت پیدا کند. در این مرحله در واقع، تنها نوع تقسیم کار، تقسیم کار میان زن و مرد است. به همین دلیل نیز تبادل زنان برای حفظ تعادل و حتی هستی حیات جماعت گاه ضرورت پیدا می‌کند. (۱۲)

تکرار دائم مبادله‌ی کالاهای اضافی یک جماعت از سویی و کالاهای موردنیاز جماعت دیگر از سوی مقابل، این فرایند را معمول و رایج می‌کند و پس از گذشت

زمان، بخشی از فراورده‌ها قصداً با هدف مبادله تولید می‌شوند. از آن لحظه به بعد تمایز میان قابلیت استفاده اشیا (ارزش مصرف) و تولید با هدف مبادله کم‌کم جا می‌افتد. (صفحه‌ی ۱۸۲)

به این ترتیب، به تدریج از مبادله‌ی ساده به مبادله‌ی پیشرفته می‌رسیم و کم‌کم برخی از جوامع در اثر این پیشرفت در تبادل، به علاوه‌ی شرایط ویژه‌ی جغرافیایی - اقلیمی، در تولید فراورده‌ی معینی تخصص پیدا می‌کنند.

پیشرفت نیروهای مولده (تخصص)، افزایش بهره‌وری کار و عادی شدن تولید یک یا چند فراورده‌ی مازاد بر نیاز جماعت، به تجارت اولیه و ایجاد بازارهای محلی می‌انجامد. توجه به این نکته لازم است که زنان نخستین کسانی بودند که به کشت زمین پرداختند و در واقع آغازگر یا کاشف کشاورزی بودند. زنان آغازگر تجارت نیز بودند چرا که یکی از وظایف آنان بردن مازاد تولید به بازارهای محلی و تبادل آنها با محصولات دیگر (یا «پول») بود. خواهیم دید که نخستین صنعتگران نیز زنان بودند.^(۱۳)

با کشف فلزات تجارت گسترش می‌یابد چرا که نخستین فلزاتی که انسان پیدا کرد مس و قلع بود که در همه جا پیدا نمی‌شود. کشف فلزات دیگر از جمله آهن موجب پیشرفت صنعت شد و آهنگران دوره‌گرد پیدا شدند. با گسترش تبادل افرادی پیدا می‌شوند که حرفه‌شان خرید فراورده‌ها از یک جا و فروش آن در جای دیگر است و بدین ترتیب حرفه‌ی تجارت پیدا می‌شود.

بدین ترتیب در جماعات نام‌برده اگر تولید در درجه‌ی اول برای مصرف بود، اکنون به تدریج تولید برای مبادله (فروش) آغاز می‌شود. تناسب کمی میان کالاهای مورد مبادله در مراحل اولیه صرفاً اتفاقی (نه حساب شده) و بر پایه‌ی تجربه یا طبق سنن و آداب و رسوم صورت می‌گرفت، اما در مرحله‌ی پیشرفته‌تر لزوم تعیین ارزش فراورده‌ها به وجود می‌آید. جماعات نام‌برده با تجربه درمی‌یابند که برای تعیین ارزش هر فراورده باید معیار مشترکی به کار برد و این معیار مشترک چیزی نیست جز زمان کار به کار رفته در تولید یا دستیابی به آن فراورده. بدین سان ارزش مبادله مفهوم پیدا می‌کند.

کالای تولیدی خود

تا زمانی که صنعتگران دستی و دیگر تولیدکنندگان مستقل بخش اعظم و تعیین‌کننده‌ی تولید و مبادله را تشکیل می‌دهند، هنوز ارزش مصرف کالاها جنبه‌ی تعیین‌کننده دارد. فقط زمانی که تجارت و زندگی شهری به حد معینی از رشد رسید و بازارها گسترده شد،

کالاتولیدی نیز جنبه‌ی غالب پیدا می‌کند. در این موارد با کالاتولیدی ساده سروکار داریم که فرمول عام آن را مارکس به این صورت بیان کرد: کالا - پول - کالا (C-M-C).
به قول ارنست مندل این نوع تولید از قرن ششم قبل از میلاد در یونان آغاز می‌شود، در قرن هشتم بعد از میلاد در جهان اسلام شکوفا می‌شود و از قرن یازدهم در اروپا آغاز می‌شود و در قرن سیزدهم تا پانزدهم در جنوب هلند و ایتالیا شکل کامل و ویژه‌ی خود را پیدا می‌کند. (۱۴)

در این شیوه‌ی تولید، تولیدکننده‌ی مستقیم صاحب وسایل تولید خود باقی می‌ماند. تولید عمدتاً برای فروش صورت می‌گیرد منتها هدف از فروش، تهیه‌ی وسایل کار و معاش اوست. در این مرحله در عین حال که فراورده‌ها برای ارزش مصرف‌شان تولید می‌شوند، اما تولید برای فروش (کالاتولیدی) به تدریج جنبه‌ی غالب به خود می‌گیرد و کم‌کم ارزش مبادله جنبه‌ی قوی‌تری پیدا می‌کند. در چنین شرایطی است که فراورده‌های کار جماعات یا روستاهای مختلف در بازار با هم مبادله می‌شود و ارزش مبادله به صورت زمان کار اجتماعی متوسط یعنی معدل کار جمعی در درجه‌ی معینی از رشد نیروهای تولیدی مشخص می‌گردد. به سخن دیگر قانون ارزش به عنوان تعیین‌کننده‌ی نظم اجتماعی به تدریج جا می‌افتد.

گردش کالاها در این مرحله نیز نه تنها از نظر شکل بلکه از جهت ماهیت با مبادله‌ی مستقیم یا معاوضه فرق می‌کند. از جهت اجتماعی می‌توان گفت این، دوره‌ی گذار میان جامعه‌ای است که تعاون و همکاری میان تولیدکنندگان وجود دارد و جامعه‌ای که پیوندهای اجتماعی از هم‌گسسته یا به قولی قوانین «عینی» یعنی قوانین کور «طبیعی» و مستقل از اراده‌ی انسان بر روابط اقتصادی میان مردم حاکم می‌شود.

فصل سوم: پول یا گردش کالاها

در این فصل مارکس ریشه‌ی پیدایش پول را بررسی می‌کند:

این پول نیست که کالاها را با هم قابل سنجش می‌کند. درست به عکس، چون همه‌ی کالاها در مقام ارزش، کار مجسم انسان اند و از این رو خود با هم قابل سنجش‌اند، جماعت می‌تواند ارزش آنها را با کالای ویژه و واحدی بسنجد و این کالای ویژه ممکن است به معیار سنجش مشترک ارزش‌ها یعنی به پول تبدیل شود.

(صفحه‌ی ۱۸۸)

می‌دانیم که با پیشرفت تقسیم کار، گسترش جوامع و تنوع هرچه بیشتر فراورده‌ها

تبادل نیز گسترش یافته و مسئله، دیگر فقط تبادل دو فراورده با هم نیست بلکه ده‌ها نوع تولیدکننده باید ارزش کالاها یا کار تجسم یافته در آنها را با ده‌ها و صدها تولیدکننده‌ی دیگر در صحنه‌ی بازار مقایسه کنند و از این رو نیاز به یک معادل جهانشمول دارند. این معادل جهانشمول، خود، تاریخی طولانی دارد. تفاوت بنیانی معادل جهانشمول با دیگر کالاها در این است که با آن می‌توان همه‌ی کالاهای دیگر را به دست آورد، در عین حال که خود آن نیز یک کالا است که کار اجتماعاً لازم معین در تولید آن به کار رفته است.

در ابتدا هنگام آغاز کالاتولیدی خرد دو گروه از فراورده‌ها نقش معادل جهانشمول را بازی می‌کردند: اول آنهایی که نقش حیاتی برای جوامع تبادل‌کننده داشتند (مواد غذایی، ابزار کار، نمک) مثلاً احشام، گندم و برنج. دوم وسایل زینتی که جزو نخستین وسایل مورد تبادل در جوامع اولیه بوده است. یونانیان و رومی‌ها تا قرن ششم و پنجم قبل از میلاد از گاو استفاده می‌کردند. در هند واژه‌ی «روپیه» به معنای «گله» است. ایرانیان کهن دوران اوستا و مردمان آلمان کهن نیز از احشام استفاده می‌کردند. در امریکای مرکزی ذرت و در جزیره‌ی کیرت و لائوس وسایل برنزی، در چین سکه، در افریقا آهن، در میان اقوام تاتار و مغول چای، در اقوام آرتک کوکا و در دیگر جاهای قاره امریکا وسایل زینتی به کار می‌رفت.

این معادل‌ها در واقع چیزی نیست جز بهای کالاها. بهای کالا عبارت از ارزش مبادله‌ی آن به صورت کمیّت معینی از کالای معادل. بدین سان معادل جهانشمول به پول تبدیل شد. پس بها ارزش مبادله‌ی کالا بر حسب پول است. وجود فلزات گرانبها به عنوان معادل جهانشمول، در درجه‌ی اول به این دلیل است که این فلزات وسیله‌ی زمینی بوده‌اند. طلا، نقره، مس و برنز از زمان‌های بسیار دور به عنوان وسایل زینتی به کار رفته‌اند. تجربه کم‌کم نشان داد که اینها بهترین ماده برای معادل جهانشمول یا پول‌اند.

گسترش تجارت بین‌المللی با انقلاب در تولید و مصرف فلزات همراه است. بنابراین تعجب‌آور نیست که این فلزات به عنوان معادل جهانشمول انتخاب شدند. از خصوصیات پراهمیت این فلزات قابلیت حمل، دوام، فسادناپذیری، قابلیت تقسیم و قابلیت شناخت آنهاست. اما این فلزات می‌بایست به قطعات کوچک و بزرگ تقسیم و وزن شوند. وزن کردن اینها کار ساده‌ای نبود. در اینجا است که دولت‌ها دخالت می‌کنند. به این صورت که با مهر زدن بر کمیّت یا وزن معینی از فلز گرانبها سکه درست می‌کنند که عملاً به پول رایج تبدیل شد.

اولین کشورهایی که دولت‌هاشان اقدام به این کار کردند دولت‌های مصر و بین‌النهرین

در هزاره‌ی سوم قبل از میلاد بود. پس از آن، از هزاره‌ی دوم قبل از میلاد در کِرت و جنوب یونان به این کار اقدام کردند. ضرب سکه پس از آن در امپراتوری ایران و شهرهای یونان و از آنجاها به سراسر جهان گسترش یافت. در برخی جاها - مصر و ایران - طلا پیش از نقره مورد استفاده قرار گرفت. اما در یونان، از نقره قبل از طلا استفاده شد. در چین، مس بیش از فلزات دیگر به کار می‌رفت.

کشف معادن بزرگ طلا و نقره موجب شد که مقادیر فراوانی سکه ضرب شود. تا زمانی که این فلزات هنوز ارزش مصرف زینتی داشتند استفاده از آنها به‌عنوان معادل جهانشمول جنبه‌ی فرعی داشت. اما به تدریج این وضعیت تغییر کرد و ارزش مصرف آنها در درجه‌ی اول به‌عنوان معادل جهانشمول یعنی پول رایج شد. با گسترش تجارت بین‌الملل و مبادله‌ی کالاها، پول علاوه بر معادل جهانشمول به تدریج وظایف دیگری پیدا می‌کند:

- ۱- وسیله‌ی مبادله کالاها، میان آنهایی که این کالاها را خود نمی‌خواهند مصرف کنند.
- ۲- معیار سنجش ارزش و بهای کالا - ارزش هر کالا بر حسب مقدار یا وزن معینی از فلزات گرانبها تعیین می‌شود. همان‌طور که اشاره شد بها چیزی نیست جز بیان ارزش کالا بر حسب پول. به این صورت حتی در فکر - و نه در واقعیت - هم می‌توان بها یا ارزش یک کالا را تعیین کرد. کافی است مقدار معینی پول را در فکر داشت یا نام برد.
- ۳- وسیله‌ی انباشت ارزش‌ها و احتکار. در ابتدا جوامع نیاز به ذخیره‌ی مواد برای روز مبادا (سوانح طبیعی، خشکسالی و غیره) داشتند. در جوامعی که کالاتولیدی در سطح وسیع وجود داشته باشد، ذخیره‌ی فلزات گرانبها ممکن است برای تهیه مواد لازم به کار رود چرا که انبار کردن این فلزات فاسدشدنی راحت‌تر از ذخیره‌ی غلات و مواد غذایی است. بدین سان تا پیش از رواج تجارت در مقیاس وسیع، یعنی در دوران کالاتولیدی ساده که هدف از تولید در درجه‌ی اول ارزش مصرف آن است، پول هنوز به شکل سرمایه عمل نمی‌کند. ثروتمندان جای آنکه پول خود را به فعالیت اندازند مقدار مصرف خود را بالا می‌برند - ریخت و پاش، زندگی تجملی و حتی خوردن سالاد مروارید.

در این مرحله همان‌طور که دیدیم فرمول گردش کالا به صورت C-M-C خواهد بود - فروش برای خرید کالای موردنیاز دیگر. اما به مرحله‌ای می‌رسیم که صاحبان پول ذخیره، کالاهای اضافی جماعات دیگر را نه برای مصرف شخصی بلکه برای فروش آنها با قیمتی بالاتر - با هدف سود - می‌خرند. در اینجا است که سرمایه‌ی پولی به وجود می‌آید. سرمایه مطابق تعریف ارزشی (پولی) است که به کار می‌افتد با هدف کسب سود. فرمول

عام چنین مبادله‌ای عبارت از پول - کالا - پول ($M - C - M'$) است که M' پول اولیه + ارزش اضافی است. بدین ترتیب پول به سرمایه تبدیل می‌شود. در فرمول $C - M - C$ ، پول در پایان به کالا تبدیل شده و مصرف می‌شود. در شکل وارونه $M - C - M'$ خریدار پول را خرج می‌کند تا در مقام فروشنده بتواند پول بیشتری به دست آورد.

فصل چهارم: فرمول عام سرمایه

گردش کالاها نقطه‌ی آغاز سرمایه است؛ تولید کالاها و گردش آنها به شکل پیشرفته‌ی آن یعنی تجارت، پیش شرط تاریخی است که سرمایه بر پایه‌ی آن ظاهر می‌شود. تجارت جهانی و بازار جهانی از قرن شانزدهم آغاز می‌شود و از آن هنگام به بعد است که تاریخ مدرن سرمایه آغاز به ورق خوردن می‌کند. (صفحه‌ی ۲۴۷)

همان‌طور که اشاره شد قبل از آن نیز تجارت وجود داشته است - فنیقی‌ها در دوران کهن و یهودیان در قرون وسطا. اما از قرن شانزدهم به بعد با به راه افتادن سیاحان و ماجراجویان اروپایی در دریاها، هفتگانه‌ی جهان رسیدن به خاک امریکا (هند غربی) و هند شرقی، تجارت به راستی شکل جهانی به خود گرفت. مارکس سپس فرایند تشکیل سرمایه را این‌طور توضیح می‌دهد:

اگر محتوای مادی گردش کالاها یعنی مبادله‌ی ارزش‌های مصرف مختلف را نادیده بگیریم و تنها اشکال اقتصادی را که توسط این فرایند به وجود می‌آیند در نظر بگیریم درمی‌یابیم که محصول نهایی آن پول است. این محصول نهایی گردش کالا، نخستین شکل ظهور سرمایه است. (همان جا)

ارزش اضافی (سود) تجار که منشأ آن خریدن ارزان فراورده‌ها و فروختن آن به قیمتی گران‌تر است، منشأ اصلی سرمایه‌ی تجاری یعنی شکل اولیه‌ی سرمایه است.

از نظر تاریخی، سرمایه ابتدا به شکل پول یا ثروت پولی - چه سرمایه‌ی تجاری و چه ربایی - در برابر مالکیت ارضی قرار می‌گیرد. تضاد میان قدرت مالکیت ارضی بر پایه‌ی روابط شخصی سلطه و بندگی و قدرت پول که غیرشخصی است در این ضرب‌المثل فرانسوی آشکارا دیده می‌شود: «هیچ زمینی بی ارباب نیست؛ پول را آقای نیست». (همان جا)

در ادامه می‌خوانیم:

گردش پول در حکم سرمایه هدفی در خود است، چرا که ارزش‌سازی^(۱) سرمایه فقط در چهارچوب این حرکت تجدیدیاپنده تحقق می‌یابد. بنابراین حرکت سرمایه نامحدود است. (صفحه‌ی ۲۵۳)

ارسطو نیز تفاوت میان مبادله‌ی ساده (معاوضه) برای رفع نیاز و تجارت کالاها یعنی هنر پول ساختن را تشخیص داده بود. او اولی را مفید و ثروت واقعی را نیز دسترسی به نیازهای انسان می‌داند، در حالی که دومی (تجارت) را - که با رواج پول آغاز می‌شود - برای جامعه زیان‌بار می‌داند. هدف اولی دستیابی به مواد موردنیاز است که پایانی دارد، هدف دومی دسترسی به ثروت مطلق است که پایانی ندارد.

صاحب پول در مقام حامل آگاه این حرکت، سرمایه‌دار می‌شود. شخص او یا بهتر است بگوییم جیب او نقطه‌ای است که پول از آنجا حرکت خود را آغاز می‌کند و به آن برمی‌گردد. محتوای عینی گردش - یعنی ارزش‌افزایی - هدف ذهنی [سرمایه‌دار] است و از آنجا که تنها انگیزه‌ی فعالیت او تصاحب هرچه بیشتر ثروت به طور تجریدی است، به‌عنوان سرمایه‌دار یعنی نماد شخصی آگاه و با اراده‌ی سرمایه عمل می‌کند. (صفحات ۲۵۳-۲۵۴)

فصل پنجم: تضادهای درونی فرمول عام سرمایه

مارکس نشان می‌دهد که ایجاد ارزش اضافی و بنابراین تبدیل پول به سرمایه با این فرض توضیح داده نمی‌شود که کالاها بالاتر یا پایین‌تر از ارزششان فروخته می‌شوند:

معتقدان پا بر جای این نظریه‌ی اشتباه که منشأ ارزش اضافی در افزایش کم یا زیاد قیمت‌ها یا این امتیاز فروشنده است که کالای خود را گران بفروشد، فرض خود را بر این می‌گذارند که طبقه‌ی خریدارانی وجود دارد که هیچ‌گاه فروشنده نیستند یعنی طبقه‌ی مصرف‌کننده‌ای وجود دارد که هیچ‌گاه تولید نمی‌کنند. (صفحه ۲۶۴)

اگر چنین نیست:

هرچه هم به خود پیچ و تاب دهیم به این نتیجه‌ی نهایی می‌رسیم... که اگر [در گردش کالا] ارزش‌های مساوی با هم مبادله می‌شوند، ارزش اضافی در آن حاصل نمی‌شود و اگر ارزش‌های نابرابر با هم مبادله شوند باز هم ارزش اضافی به دست نمی‌آید.

به بیان دیگر، مبادله و تجارت به خودی خود ارزش اضافی به وجود نمی‌آورد. منشأ ایجاد ارزش، تولیدکننده‌ی اصلی است که تاجر می‌تواند از او (یا آنها) ارزان بخرد و به قیمتی گران‌تر به خریدار (یا خریداران) بفروشد. هدف مارکس این است که نشان دهد سرمایه‌ی تجاری - برخلاف سرمایه‌ی صنعتی - مولد نیست، سرمایه‌ی تجاری زمانی به سرمایه‌ی مولد تبدیل می‌شود که وارد صنعت شود یعنی خود بر وسایل تولید مسلط شود، کارگر استخدام کند و از نیروی کار آنها ارزش اضافی بیرون کشد. و اینها همه مقدمه‌ای است برای ورود به توضیح سرمایه‌داری مدرن که از بخش سوم فصل چهارم جلد اول زیر عنوان «خرید فروش نیروی کار» آغاز می‌شود. اما قبل از ورود به این بخش، مسئله به این شکل توضیح داده می‌شود:

نوع مبادله‌ی $M - C - M'$ یعنی خرید با هدف گران‌تر فروختن در ناب‌ترین شکلش در سرمایه‌ی تجاری رخ می‌نماید. اما کل این حرکت در قلمرو گردش صورت می‌گیرد. ولی توضیح تبدیل پول به سرمایه و ایجاد ارزش اضافی از طریق گردش تنها غیرممکن است، چون به نظر می‌رسد تا زمانی که ارزش‌های برابر با هم مبادله می‌شوند تشکیل سرمایه‌ی تجاری ناممکن باشد.

اما چنین نیست، چون ارزش در جای دیگر ایجاد شده و تاجر خود را به صورت یک انگل میان دو گروه تولیدکننده‌ی فروشنده و خریداران قرار می‌دهد و از این کار سود می‌برد. از این رو موقعی که بنیامین فرانکلین می‌گوید: «جنگ چپاول و تجارت کلاهبرداری است، منظورش همین است.» (صفحات ۲۶۶-۲۶۷) سپس مارکس اضافه می‌کند:

در جریان پژوهش‌های خود درخواهیم یافت که سرمایه‌ی تجاری و ربایی آشکال فرعی سرمایه‌اند و خواهیم دید چرا از نظر تاریخی این دو نوع سرمایه قبل از شکل اولیه‌ی سرمایه‌ی مدرن ظاهر می‌شوند. (صفحه‌ی ۲۶۷)

و سرانجام پیش از ورود به بخش سوم فصل چهارم اضافه می‌کند:

نشان دادیم که ارزش اضافی از جریان گردش سرچشمه نمی‌گیرد و برای تشکیل آن چیزی در پس‌زمینه‌ی آن باید صورت گرفته باشد که در گردش به چشم نمی‌خورد. (صفحه‌ی ۲۶۸)

فصل ششم: خرید و فروش نیروی کار

اگر منشأ ثروت در نظام سرمایه در حوزه‌ی گردش نیست پس در کجاست؟ از اینجا به بعد مارکس به دنبال منشأ تولید ارزش اضافی در نظام سرمایه‌داری مدرن می‌گردد. بحث این بخش این‌طور آغاز می‌شود که به قول ریکاردو: «سرمایه به شکل پول... هیچ سودی نمی‌سازد.» چنان‌که دیدیم حوزه‌ی گردش نیز فی‌نفسه نمی‌تواند ارزش تولید کند.

پس تغییر باید در کالایی صورت گرفته باشد که در بخش اول گردش پول - کالا (M - C) خریده شده، اما نه در ارزش آن، چرا که [در آن عمل] دو چیز هم‌ارز با هم مبادله شده‌اند و بهای کامل پرداخته شده است. (صفحه‌ی ۲۷۰)

به سخن دیگر، در عمل خرید نیروی کار، سرمایه‌دار ارزش آن را کامل پرداخت می‌کند (مزد).

بنابراین منشأ تغییر (ایجاد ارزش اضافی) فقط می‌تواند در ارزش مصرف واقعی این کالا یعنی حین مصرف آن باشد.

یعنی ارزش مبادله‌ی نیروی کار به‌طور کامل پرداخت شده اما ارزش مصرف نیروی کار چیزی کاملاً متفاوت است.

برای بیرون کشیدن ارزش با مصرف این کالا، دوست ما یعنی صاحب پول باید آن قدر خوش شانس باشد که در حوزه‌ی گردش یعنی در بازار بتواند کالایی پیدا کند که ارزش مصرف آن کیفیت عجیبی داشته باشد. به این معنا که خود، منبع ارزش باشد و بنابراین مصرف آن عملاً خود، نوعی تجسم کار و بنابراین آفریننده‌ی ارزش باشد. صاحب پول چنین کالای ویژه‌ای را در بازار پیدا می‌کند. این کالا عبارت از توان و ظرفیت کار کردن یعنی نیروی کار است.

بعد توضیح می‌دهد:

منظور ما از نیروی کار یا ظرفیت کار عبارت از مجموعه‌ی توانایی‌های فکری و جسمی موجود در کالبدی مادی، شخصیت زنده، یعنی موجود انسانی است، توانایی‌ای که او هنگام تولید هر نوع ارزش مصرف به کار می‌اندازد. (همان جا)

اما شرایط پیدا کردن چنین کالای منحصر به فردی چیست؟

نیروی کار در مقام کالا فقط زمانی و تا آنجا ممکن است در بازار پیدا شود که صاحب آن، فردی که نیروی کار مال اوست، آن را به‌عنوان کالا در معرض فروش بگذارد.

صاحب نیروی کار اگر بخواهد آن را به عنوان کالا بفروشد باید اختیار آن را در دست داشته باشد؛ باید مالک آزاد نیروی کار خود و در نتیجه شخص خود باشد.

و می‌دانیم که در دوران برده‌ها و فئودالیسم تولیدکنندگان واقعی صاحب اختیار آزاد نیروی کار خود نبودند.

او و صاحب پول در صحنه‌ی بازار بر پایه‌ی برابر به عنوان صاحبان کالا با یکدیگر رو به رو می‌شوند. تنها با این تفاوت که یکی خریدار و دیگری فروشنده است و از این رو از دیدگاه قانون این دو با هم برابرند.

بی‌جهت نیست که می‌گویند در نظام سرمایه‌داری «همه در برابر قانون یکسان و برابرند» و بنابراین نظام سرمایه‌داری نظام «برابری» است.

اگر این رابطه بخواهد به‌طور دائم ادامه یابد، صاحب نیروی کار همیشه باید کالای خود (نیروی کار) را فقط برای مدت محدودی بفروشد، چرا که اگر آن را یک‌جا و یک بار برای همیشه بفروشد، او، خود را و نه نیروی کارش را فروخته است و خود را از یک فرد آزاد به یک برده و از مالک یک کالا به یک کالا تبدیل کرده است.

پس بی‌جهت نیست که گفته می‌شود نظام سرمایه‌داری نظام «آزادی» است.

او (کارگر) همیشه باید با نیروی کار خود به عنوان ملک و کالای متعلق به خود رفتار کند و این کار را در صورتی می‌تواند انجام دهد که آن را برای مدت معینی و به‌طور موقت در اختیار خریدار قرار دهد. بدین‌سان او خواهد توانست هم نیروی کارش را از خود بیگانه کند و هم از سلب حقوق مالکیت خویش بر آن احتراز کند.

(صفحه‌ی ۲۷۱)

تا اینجا ملاحظه می‌کنیم که کارگر هم از «مالکیت»، هم از «آزادی» و هم از «برابری» برخوردار است. اما در پشت این ظاهر «برابری»، «آزادی» و حتی «مالکیت» واقعیت دیگری نهفته است:

شرط اساسی دوم که به صاحب پول اجازه می‌دهد نیروی کار را در بازار به صورت کالا پیدا کند این است که صاحب نیروی کار جای آنکه بتواند کالایی را که کار او در آن تجسم یافته بفروشد، مجبور است همان نیروی کار را که فقط در جسم زنده‌اش وجود دارد به عنوان کالا به فروش رساند. انسان در صورتی می‌تواند کالایی جز نیروی کارش بفروشد که صاحب وسایل تولید یعنی مواد خام و ابزار تولید متعلق به

خود باشد... نه تنها آن، بلکه او به وسایل معیشت نیز نیاز دارد.

بنابراین اگر اکثریت عظیم توده‌های مردم وسایل تولید و تهیه‌ی معاش خود را از دست دهند آیا چیزی جز نیروی کار آنها برایشان باقی می‌ماند که بفروشند؟

پس برای تبدیل پول به سرمایه (ی صنعتی) صاحب پول باید بتواند کارگر آزاد و قابل دسترس در بازار کار پیدا کند. کارگر از دو جهت باید آزاد باشد: از یک سو به‌عنوان فردی آزاد که بتواند نیروی کارش را به‌صورت کالای متعلق به خودش در معرض فروش بگذارد؛ از سوی دیگر، هیچ کالای دیگری جز نیروی کارش برای فروش نداشته باشد. (صفحه‌ی ۲۷۲)

به همین دلیل است که انسان در نظام سرمایه‌داری از یک سو «آزادی» سیاسی پیدا می‌کند اما از سوی دیگر اجبار اقتصادی او را به بند می‌کشد. در ادامه، مارکس نشان می‌دهد که کل این تحولات چیز «طبیعی» و از پیش مقدر و محتومی نیست بلکه اینها ساخت تاریخ و جامعه است:

اما یک چیز آشکار است: طبیعت نه صاحبان پول و نه انسان‌هایی را می‌آفریند که صاحب هیچ چیز جز نیروی کارشان نباشند. چنین رابطه‌ای هیچ پایه‌ای در تاریخ طبیعی ندارد. پایه‌ی اجتماعی مشترکی در تمام دوران‌های تاریخ بشر هم ندارد بلکه آشکارا نتیجه‌ی تحولات تاریخی گذشته و محصول انقلابات اقتصادی پر شمار و از میان رفتن سلسله‌ی کامل از شکل‌بندی‌های تولید اجتماعی است. (صفحه‌ی ۲۷۳)

این فقط در دوران سرمایه‌داری است که اکثریت عظیمی از جامعه وسایل تولید خود را از دست داده و مجبور به فروش نیروی کار خود می‌شوند.

همان گونه که پیش از این دیدیم پول تاریخی بس طولانی‌تر از سرمایه دارد. ظهور پول مستلزم وجود گسترش مبادله‌ی کالا در حد معینی است. اشکال مختلف پول (به‌صورت معادل عام کالاها، وسیله‌ی گردش کالا، وسیله‌ی پرداخت‌ها یا وسیله‌ی احتکار یا پول جهانی) درجه‌ی معینی از رشد روابط کالایی را نمایندگی می‌کنند. با این همه حتی گسترش نسبتاً ضعیف کالاتولیدی برای ایجاد این انواع پول کافی است. در حالی که:

در مورد سرمایه [ی صنعتی] چنین نیست. شرایط تاریخی وجود آن به هیچ رو صرفاً با گردش پول و کالا معین نمی‌شود. سرمایه [ی صنعتی] زمانی پدیدار می‌شود که صاحبان وسایل تولید و معیشت بتوانند کارگران آزاد را در بازار کار به‌عنوان فروشندگان نیروی کار خود پیدا کنند. و این پیش‌شرط تاریخی، خود، تاریخی

جهانی در بر دارد. از این رو سرمایه از همان ابتدا عصر جدیدی از فرایند تولید اجتماعی را اعلام می‌کند. (صفحه‌ی ۲۷۴)

از این لحظه‌ی تاریخی است که شکل کالایی فرآورده‌های کار جهانشمول و فراگیر می‌شود.

فصل هفتم: فرایند کار و ارزش افزایی

پس از بیان شرایط مقدماتی تبدیل پول به سرمایه‌ی صنعتی – با توضیح کالا و پول در پاره‌ی اول و تبدیل پول به سرمایه در پاره‌ی دوم کتاب – در پاره‌ی سوم (از فصل پنجم به تا یازدهم) بحث کتاب وارد فرایند واقعی تولید می‌شود. مارکس مقدماً تعریفی علمی از کار به دست می‌دهد:

کار در درجه‌ی نخست فرایندی است میان انسان و طبیعت، فرایندی که در آن انسان با فعالیت آگاهانه‌ی خود، میانجی‌کنش و واکنش بین خود و طبیعت شده و آن را تنظیم و کنترل می‌کند. او نیروی طبیعی بدن خویش، بازوان، پاها، سر (مغز) و دست‌های خود را به حرکت درمی‌آورد تا مواد طبیعت را به شکلی متناسب و سازگار با نیازهایش به دست آورد. انسان با این نوع کنش بر طبیعت بیرون از خود و تغییر دادن آن، به‌طور هم‌زمان طبیعت خود را نیز تغییر می‌دهد. او نیروهای بالقوه و خفته در طبیعت را تکامل می‌بخشد و آنها را وادار می‌کند به زیر فرمان او درآیند و از او اطاعت کنند. (صفحه‌ی ۲۸۳)

پس از آن، مارکس تفاوت بنیانی میان حیوان و انسان و اختلاف ماهوی میان فعالیت و حرکات غریزی حیوان و کار آگاهانه‌ی انسان را توضیح می‌دهد:

در اینجا با آن اشکال غریزی و بدوی کار که یادآور جانوران است سروکار نداریم. بیان آن وضعی که کار انسان هنوز در مرحله‌ی غریزی بود و وضعی که انسان نیروی کار خود را به‌عنوان کالا برای فروش به بازار می‌آورد فاصله زمانی بسیار طولانی وجود دارد. عنکبوت عملیاتی انجام می‌دهد که شبیه یک بافنده است و زنبور با ساختن لانه‌اش بسیاری معماران را شرمگین می‌کند. اما آنچه بدترین معمار را از بهترین زنبور مشخص می‌کند این است که معمار، ساختمان خود را پیش از آنکه در واقعیت بسازد در تصور خود بر پا می‌کند. در پایان هر فرایند کار، محصولی به دست می‌آوریم که از پیش و از آغاز آن فرایند در تصور و انگار کارگر وجود داشت. کارگر نه تنها در ماده‌ای که روی آن کار می‌کند تغییر شکل به وجود می‌آورد بلکه هدف

خود را نیز در آن تحقق می‌بخشد. (صفحات ۲۸۳-۲۸۴)

* * *

در توضیح این تعریف مارکس از کار، باید چند نکته‌ی بنیادی را یادآور شد: نخست آنکه کار فعالیت آگاهانه‌ی انسان است بر روی طبیعت و مهار کردن آن در جهت برآوردن نیازهای زندگی. در نوشته‌های مارکس و انگلس هر جا صحبت از کار می‌شود از کاربرد و مصرف نیروی عضلانی، عصبی و مغزی (فکری) سخن گفته می‌شود. مراد از کار، برخلاف آنچه در ذهن بسیاری از نظریه‌پردازان جا افتاده، به هیچ رو تنها کاربرد عضلات، استخوان‌ها و مفاصل نیست بلکه کار، عملی آگاهانه است که هدف آن از پیش در مغز کارگر تعیین شده است و بنابراین با کاربرد انرژی فکری و مغز همراه است. نه تنها آن، بلکه کارگر نیاز به «کاربرد اراده‌ی هدفمند خود در طول روز کار دارد و این به دقت زیادی نیاز دارد». جالب اینجاست که به نظر مارکس هرچه علاقه‌ی کارگر به کارش کمتر و بیگانگی‌اش از کارش بیشتر باشد، انجام کار دقت بیشتری می‌طلبد.

نکته‌ی دوم آنکه، مارکس با این تعریف خود از کار، انسان مولد را محور تحلیل خود از نظام سرمایه‌داری (و دیگر نظام‌ها) قرار می‌دهد، و از این رو اگر نیروهای مولده را یک پدیده‌ی متضاد مرکب از ابزار تولید و انسان‌های مولد بدانیم، جنبه‌ی تعیین‌کننده در این تضاد، بی‌تردید انسان‌های مولد اند. به همین ترتیب اگر نظام سرمایه‌داری را یک پدیده‌ی متضاد مرکب از نیروهای مولد و روابط تولیدی بدانیم، بی‌تردید جنبه‌ی تعیین‌کننده‌ی آن به‌طور تاریخی و در تحلیل نهایی نیروهای مولده‌اند. پس در یک نظام تولیدی، این انسان‌های مولد اند که هم عامل تعیین‌کننده‌ی نیروهای مولد (در رابطه با طبیعت و عامل پیش‌برنده‌ی ابزار تولید، تکنیک و دانش بشری) و هم عامل تعیین‌کننده در روابط تولیدی (تضاد طبقاتی در اثر روابط مالکیت) هستند. از این رو برای پیشبرد امر توسعه و پیشرفت یک جامعه، جنبه‌ی تعیین‌کنندگی دادن یک‌جانبه به ابزار تولید به همان اندازه می‌تواند گمراه‌کننده و زیانبار باشد که اهمیت دادن یک‌جانبه به روابط تولیدی می‌تواند زیان برساند. بنابراین، عمل و فعالیت اجتماعی این انسان‌های مولد تعیین‌کننده‌ی تغییر جامعه و تغییر جهان است. از آنجا که خواست‌ها، آرزوها، امیدها و در تحلیل آخر انگیزه‌های این انسان‌هاست که جامعه را به پیش (یا پس) می‌برد، درجه‌ی رشد آگاهی سیاسی، فرهنگی، میزان دانش، توانایی علمی - تکنولوژیک و درجه‌ی تسلط انسان‌های مولد آن جامعه بر نیروهای طبیعت جنبه‌ی تعیین‌کننده دارد.

* * *

مارکس به دنبال تعریف خود از کار، فرق انسان و حیوان را از جنبه‌ای دیگر این‌طور بیان می‌کند:

استفاده و ساختن ابزار کار گرچه به‌طور نطفه‌ای در بعضی انواع حیوانات وجود دارد، اما به‌طور ویژه به فرایند کار انسان اختصاص دارد. از این روست که بنیامین فرانکلین از انسان به‌عنوان «ابزارساز» نام می‌برد. بقایای ابزار کار قدیمی از جهت تحقیق درباره‌ی شکل‌بندی‌های اقتصادی منقرض‌شده‌ی جوامع به همان اندازه اهمیت دارد که استخوان‌های فسیلی برای تعیین انواع حیوانات منقرض‌شده اهمیت دارند.

به دنبال آن، نکته‌ی پراهمیت دیگری می‌نویسد که دنباله‌ی شیوه‌ی استدلال او از جهت اولویت شیوه‌ی تولید بر روابط تولیدی است:

آنچه برای تشخیص دوران‌های اقتصادی مختلف اهمیت دارد این نیست که چه ساخته شده بلکه این است که چگونه و با چه ابزاری ساخته شده است. ابزار کار نه تنها معیار تعیین درجه‌ی تکاملی است که انسان به آن دست یافته بلکه نشانه‌ی روابط اجتماعی است که انسان‌ها در آن کار می‌کرده‌اند. (صفحه‌ی ۲۸۶)

فرایند کار و تولید، بخشی از ویژگی هستی‌شناختی^(۱) انسان بوده است. کنش و واکنش میان انسان و طبیعت، و دست بردن انسان در طبیعت در واقع آفریننده‌ی انسان است و از این رو به هیچ دوره‌ی تاریخی معینی اختصاص ندارد:

فرایند کار... فعالیت هدفمندی برای تولید ارزش‌های مصرف و به دست آوردن آنچه در طبیعت وجود دارد برای رفع نیازهای انسان است. کار شرط جهانشمول کنش و واکنش متقابل میان انسان و طبیعت، شرط همیشگی و تحمیل‌شده از سوی طبیعت برای ادامه‌ی بقای انسان و بنابراین مستقل از هر نوع جامعه‌ای است. یا به عبارت دیگر در تمام اشکال اجتماعی که نوع بشر زندگی می‌کند وجود دارد. (صفحه‌ی ۲۹۰)

این نکته از آن جهت اهمیت دارد که دانسته شود، کار (پراکسیس) به‌عنوان میانجی انسان و طبیعت از نوع میانجی درجه‌ی اول^(۲) و در نتیجه طبیعی است. تولید نیز در ابتدا نوعی میانجی درجه‌ی اول بوده است. با تقسیم کار، کشف پول، ایجاد بازار، تبدیل پول به سرمایه و پیچیده‌تر شدن تولید و مبادله و جدا شدن فرآورده از اصل خود،

میانجی‌های درجه دوم و سوم به وجود می‌آیند که طبیعی نیستند و موجب بیگانگی انسان از اصل و جوهر خود می‌شوند. در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تولید برای رفع نیاز نیست بلکه هدفش ارزش‌افزایی^(۱) یا سود است:

سرمایه‌دار کفش را به خاطر ارزش مصرف آن تولید نمی‌کند... او در درجه‌ی اول می‌خواهد ارزش مصرفی‌ای تولید کند که ارزش مبادله داشته باشد یعنی هدف، فروش آن است. پس کالا تولید می‌کند، ولی هدف اصلی‌اش تولید ارزش اضافی است. (صفحه‌ی ۲۹۳)

پس از بیان هدف سرمایه‌دار از دست زدن به تولید، فرایند بیرون کشیدن ارزش اضافی از کارگر توضیح داده می‌شود:

این واقعیت که ماحصل نصف روز کار برای زنده ماندن کارگر به مدت ۲۴ ساعت کافی است به هیچ رو مانع از آن نیست که یک روز تمام کار کند. بنابراین بهای نیروی کار و ارزشی که نیروی کار حین فرایند تولید به وجود می‌آورد دو مقدار متفاوت‌اند و هدف سرمایه‌دار در موقع خرید نیروی کار نیز همین ارزش اضافی بود... آنچه برای سرمایه‌دار جنبه‌ی تعیین‌کننده داشته است ارزش مصرف ویژه‌ای است که این کار (نیروی کار) دارد، و آن اینکه نه تنها منبع ارزش است بلکه می‌تواند بیش از ارزش خود، ارزش تولید کند. (صفحات ۳۰۰-۳۰۱)

فصل هشتم: سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر

سرمایه‌دار برای آغاز کار خود ناچار است سرمایه‌اش را به دو بخش تقسیم کند. یک بخش صرف خرید ماشین‌ها، ساختمان‌ها، مواد خام و دیگر مصالح و مواد لازم می‌شود. این بخش از سرمایه حین تولید ارزش خود را حفظ می‌کند. به این معنا که ارزش مواد خام تقریباً به‌طور کامل به کالا منتقل می‌شود در حالی که ماشین‌ها، ساختمان‌ها و دیگر وسایل و مصالح هر یک بخشی از ارزش خود را به کالا منتقل می‌کنند و بدین ترتیب ارزش خود را حفظ می‌کنند. به همین دلیل نیز آنها را سرمایه‌ی ثابت می‌خوانند.

از سوی دیگر، ارزش آن بخش از سرمایه که به نیروی کار تبدیل می‌شود، حین فرایند تولید دستخوش تغییر می‌گردد. این بخش هم ارزش معادل خود را به وجود

می آورد و هم مقداری اضافی یا ارزش اضافی به وجود می آورد، که ممکن است متغیر و بر حسب موقعیت کم یا زیاد باشد. این بخش از سرمایه دائماً از یک مقدار ثابت به مقدار متغیری تبدیل می شود. از این رو مارکس آن را بخش متغیر سرمایه می نامد. (صفحه‌ی ۳۱۷)

وسایل تولید هیچ‌گاه ارزشی بیش از آنچه دارند به کالا اضافه نمی‌کنند... [اما] ... کیفیتی که نیروی کار در حال فعالیت، یعنی کار زنده برای حفظ ارزش دارد و به‌طور هم‌زمان می‌تواند [در عین حفظ ارزش وسایل تولید] به ارزش آن بیفزاید، هدیه‌ی طبیعت است که برای کارگر هزینه‌ای ندارد اما برای سرمایه‌دار سودآور است. (صفحات ۳۱۴-۳۱۵)

فصل نهم: نرخ ارزش اضافی (درجه‌ی استثمار نیروی کار)

پیش از این در مورد کار لازم، کار اضافی و ارزش اضافی بحث شد. حال با در نظر گرفتن دو مقوله یا مفهوم سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر می‌توان به مفاهیم و مقولات دیگری دست یافت که برای شکافتن زوایای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری اهمیت فراوان دارند. نسبت میان سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر را مارکس ترکیب ارگانیک سرمایه می‌خواند: $\frac{c}{v}$. خواهیم دید که این نسبت از دیدگاه سرمایه‌دار اهمیت دارد چرا که تعیین‌کننده‌ی نرخ سود یعنی نسبت ارزش اضافی و مجموع سرمایه‌گذاری‌های او - سرمایه ثابت و متغیر - است: $\frac{v}{c+v}$. در حالی که آنچه از نظر کارگر اهمیت دارد، درجه‌ی استثمار او یا نرخ ارزش اضافی است که همانا نسبت ارزش اضافی به دستمزد او - سرمایه‌ی متغیر - است: $\frac{v}{v}$. به قول مارکس:

آنچه شکل‌بندی‌های اقتصادی جوامع مختلف را از هم متمایز می‌کند - مثلاً تمایز میان جامعه‌ای بر پایه‌ی برده‌داری یا بر پایه‌ی کار مزدی - عبارت از شکل بیرون کشیدن کار اضافی از تولیدکننده‌ی بلافصل [یعنی] کارگر است. (صفحه‌ی ۳۲۵)

به سخن دیگر، از هنگام آغاز مالکیت خصوصی، بخش کوچکی از جامعه کار اضافی بخش اعظم جامعه را به تصاحب خود درآورده است. شیوه‌ی بیرون کشیدن این کار اضافی با رشد و تکامل ابزار و وسایل تولید اشکال مختلف به خود گرفته است. در نظام برده‌داری و فئودالیسم بیرون کشیدن کار اضافی شکل آشکار و عریان داشته است. فقط در نظام سرمایه‌داری است که شکل پنهان به خود می‌گیرد و از این رو کشف راز سر به

مُهر آن نیاز به تحقیق و تفکر گسترده و عمیق دارد. یکی از کشفیات اصلی مارکس، آشکار ساختن ریشه‌ی ارزش اضافی یا کار اضافی در دوران سرمایه‌داری است.

فصل دهم: روز کار

سرمایه‌دار چیزی جز نمود شخصی سرمایه نیست. روان او روان سرمایه است. اما سرمایه فقط یک نیروی محرک دارد و آن هم انگیزه‌ی ارزش‌افزایی خود، ایجاد ارزش اضافی و وادار کردن بخش ثابت خود، یعنی وسایل تولید، به جذب حداکثر مقدار ممکن از کار اضافی است. سرمایه‌دار مرده‌ای است که چون خفاش خون آشامی فقط با مکیدن کار زنده به بقای خود ادامه می‌دهد و هرچه کار بیشتری بکند بیشتر زنده می‌ماند... سرمایه‌دار بر پایه‌ی مبادله‌ی کالا موضع‌گیری می‌کند و مثل هر خریدار دیگر کوشش می‌کند بیشترین نفع ممکن را از ارزش مصرف کالای خود بیرون کشد. اما ناگهان کارگر که از سر و صدای گوش‌خراش تولید از نفس افتاده است فریاد می‌کشد: کالایی که به تو فروخته‌ام با همه‌ی دیگر کالاها فرق دارد چرا که مصرف آن ارزش ایجاد می‌کند، ارزشی بیش از آنچه می‌ارزد. به این دلیل آن را خریده‌ای. آنچه از جانب تو ارزش‌افزایی سرمایه است، از جانب من مصرف بیش از اندازه‌ی نیروی کار است. هم من و هم تو در صحنه‌ی بازار یک قانون را می‌شناسیم و آن هم قانون مبادله‌ی کالا است. شیوه‌ی مصرف کالا نیز به فروشنده‌ی آن که کالایش را از دست می‌دهد مربوط نیست بلکه به خریدار، که آن را به دست می‌آورد مربوط است. بنابراین مصرف نیروی کار روزانه‌ی من به تو تعلق دارد. اما با بهایی که روزانه برایش می‌پردازم من باید بتوانم هر روز آن را بازسازی کنم تا توان فروش مجدد آن را داشته باشم. صرف‌نظر از استهلاک [این نیرو] در اثر بالا رفتن سن و غیره، من باید بتوانم فردا با همان توان، سلامتی و سرزندگی امروز کار کنم. تو دائماً به من آیه‌ی «صرفه‌جویی» و «امساک» را موعظه می‌کنی. بسیار خوب! من هم مثل یک مالک معقول و صرفه‌جو از تنها ثروتی که دارم [یعنی] از نیروی کارم مواظبت خواهم کرد و آن را احمقانه هدر نخواهم داد... آنچه تو از کار من به دست می‌آوری من در جوهر کار از دست می‌دهم... من خواهان کار روزانه‌ی معمولی هستم چرا که مثل هر فروشنده‌ی دیگر ارزش کالای خود را می‌طلبم. (صفحه‌ی ۳۴۳)

بدین ترتیب کارگر خواهان کوتاه کردن ساعات کار روزانه می‌شود - که مجموعه‌ی ساعات کار لازم + ساعات کار اضافی است. اما:

تضادی حل‌ناشدنی میان دو استدلال قانونی به وجود می‌آید، حق در برابر حق،

هر دو به طور مساوی مهر قانون مبادله بر خود دارند. آنچه سرنوشت دو حق برابر و متضاد را معین می‌کند زور است. بنابراین در تاریخ تولید سرمایه‌داری تعیین ساعات کار روزانه، خود را به صورت مبارزه بر سر حدود ساعات کار روزانه نشان می‌دهد؛ مبارزه میان جمع سرمایه یعنی طبقه‌ی سرمایه‌دار و جمع کارگران یعنی طبقه‌ی کارگر. (صفحه‌ی ۳۴۴)

در دنباله‌ی این بحث که مربوط به کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری است، مارکس به شرایط کار در کشورهای زیر سلطه‌ی آنها اشاره می‌کند:

در جوامعی که هدف تولید در درجه‌ی اول ارزش مصرف است، ارزش اضافی به یک سلسله نیازهای معین محدود می‌شود و عطش نامحدود برای کار اضافی ناشی از ویژگی خود شیوه‌ی تولید نیست. پس در دوران کهن فقط برای به دست آوردن طلا و نقره کار طاقت‌فرسا تا سرحد مرگ از بردگان کشیده می‌شد. اما در کشورهای که تولید آنها هنوز به اشکال شبه‌بردگی (corvée) و غیره است، وقتی به بازار کار جهانی زیر سلطه‌ی سرمایه کشیده می‌شوند که تولید کالا در آنها در درجه‌ی اول برای صدور است توحش تمدنانه‌ی کار طاقت‌فرسا بر وحشت بربرمنشانه‌ی بردگی و سرواژ افزوده می‌شود. (صفحه‌ی ۳۴۵)

در فصل «کار روزانه»، مارکس در نزدیک به ۸۰ صفحه نوشته با استفاده از گسترده‌ترین مدارک و اسناد دولتی، روزنامه‌ها، مجلات و پرونده‌های پزشکی دیدگاه نظریه‌پردازان مختلف را تحلیل و شرایط کارگران را از نظر جسمی، روانی، معنوی، اخلاقی و اجتماعی بررسی و با تمام قوا از حقوق کارگران در برابر فشار سرمایه دفاع می‌کند. او می‌پرسد:

کار روزانه چیست؟ طول زمانی که سرمایه می‌تواند از نیروی کاری که ارزش روزانه‌اش را پرداخته استفاده کند چقدر است؟ کار روزانه تا چه اندازه فراتر از مقدار کار لازم که برای بازسازی نیروی کار ضروری است باید ادامه می‌یابد؟

دیدیم که پاسخ سرمایه این است:

همه‌ی ۲۴ ساعت شبانه‌روز جز چند طباعت برای استراحت که کارگر بدون آن نخواهد توانست به کار ادامه دهد. پس کارگر چیزی نیست جز نیروی کار برای تمام طول عمرش و تمام وقت او باید صرف ارزش‌افزایی سرمایه شود. وقت برای آموزش، برای پیشرفت فکری، انجام خدمات اجتماعی، معاشرت، فعالیت آزاد

نیروهای حیاتی جسم و روان، حتی استراحت یکشنبه از نظر سرمایه‌دار چیزهای احمقانه‌ای بیش نیست. (صفحه‌ی ۳۷۵)

در جای دیگر در همین فصل می‌خوانیم:

سلامت و طول عمر کارگر برای سرمایه‌دار مهم نیست مگر آنکه جامعه او را مجبور به این کار کند. پاسخ سرمایه به فریاد اعتراض دربارهی تباه شدن سلامت فکری، مرگ زودرس و شکنجه‌ی طاقت‌فرسا این است: آیا درد آنان که به لذت ما (سود ما) می‌افزایند باید ما را ناراحت کند؟ اما اگر به این پدیده‌ها در مجموع نگاه کنیم آشکار می‌شود که اینها به نیکخواهی یا بدخواهی فرد سرمایه‌دار بستگی ندارد. در نظام رقابت آزاد، قوانین سرشتی تولید سرمایه‌داری با فرد سرمایه‌دار چون نیرویی قهری از بیرون برخورد می‌کند. (صفحه‌ی ۳۸۱)

برای اثبات این مسئله مارکس مثال می‌آورد چگونه بعضی سرمایه‌داران کوشیده‌اند ساعات کار کارگران را کاهش دهند و حتی از رنج کارگران ناراحت‌اند اما دیگر سرمایه‌داران از این فرصت استفاده کرده بر سود خود افزوده و آنها را از میدان به در کرده‌اند. در همین فصل مارکس به بیان بخشی از تاریخ متأخر جنبش کارگری پس از فسخ قانون انحصار غله می‌پردازد - مبارزاتی که خود او و انگلس عمیقاً در آن شرکت داشته‌اند:

سال‌های ۱۸۴۶-۴۷، در تاریخ اقتصادی انگلیس سال‌های دوران‌سازی هستند. قانون انحصار غله فسخ شد، تعرفه‌ی گمرکی روی پنبه و دیگر مواد خام برداشته شد؛ تجارت آزاد ستاره‌ی راهنمای قانون‌گذاری اعلام شد؛ خلاصه، هزاره‌ی عصر طلایی و حکومت شادی و راستی آغاز شد! اما از سوی دیگر در همین سال‌ها جنبش چارتریستی و جنب‌وجوش برای ۱۵ ساعت کار به اوج خود رسید. این جنبش در میان حزب محافظه‌کار که آرزوری انتقام‌کشی [از بورژوازی صنعتی] را داشتند متحدانی پیدا کرد و به‌رغم مخالفت سرسختانه‌ی لشکر دروغ‌گویان طرفدار تجارت آزاد به رهبری کابدن و برایت لایحه‌ی ده ساعت کار که مدتی به این درازا در راه آن مبارزه شده بود به تصویب پارلمان رسید. (صفحه ۳۹۵)

او سپس به رابطه‌ی میان کارگران سفیدپوست و سیاه‌پوست در امریکا اشاره می‌کند و می‌نویسد:

در جایی که برده‌ی سیاه‌پوست آزاد نشده است، کارگر سفیدپوست نخواهد توانست خود را آزاد کند.

در اینجا مارکس با خوش بینی از آزادی بردگان در امریکا که نخستین پیامد جنگ داخلی بود نام برده و مبارزه برای ۸ ساعت کار را از ثمرات آن می داند که «با پوتین قدرتمند لکوموتیو از کناره‌ی اقیانوس اطلس تا اقیانوس آرام و از نیوانگلند تا کالیفرنیا کشیده شد».

می دانیم که در همین رابطه کنگره‌ی بین الملل که در سپتامبر ۱۸۶۶ در ژنو برگزار شد، قطعنامه‌ای به تصویب رساند که در آن از ۸ ساعت کار روزانه دفاع می کرد.

فصل یازدهم: نرخ ارزش اضافی و مجموع ارزش اضافی

تا اینجا مارکس در مورد «ارزش اضافی مطلق» بحث می کرد و اینکه چگونه سرمایه دار می کوشد ساعات کار را هرچه طولانی تر کند تا مقدار کار اضافی را افزایش دهد - و بیرون کشیدن ارزش اضافی مطلق چیزی جز این نیست. اما می دانیم که این وضع قابل دوام نیست و طبقه‌ی کارگر سرانجام در برابر آن آغاز به مقاومت می کند. واکنش در برابر این مبارزات است که نظام سرمایه را به فکر راه بچاره می اندازد - و راه بسیار مؤثری پیدا می کند: شدت بخشیدن به کار، جای طولانی کردن ساعات کار. وسیله‌ی این عمل، استفاده از ماشین ها و مکانیزه کردن فرایند تولید است.

سرمایه دار این طور محاسبه می کند که اگر نرخ استثمار $\frac{s}{v}$ است و مجموع ارزش اضافی $S = \frac{s}{v} \times V$ (V کل سرمایه‌ی متغیر، v مزد کارگر و s ارزش اضافی) خواهد بود. حال اگر سرمایه‌ی متغیر را کاهش دهد (تعداد کارگران را کم کند) با شدت بخشیدن به کار خواهد توانست بدون اضافه کردن ساعات کار مقدار کار اضافی روزانه را افزایش دهد - و مفهوم ارزش اضافی نسبی چیزی جز این نیست.

فصل دوازدهم: مفهوم ارزش اضافی نسبی

سهم عظیم مارکس در دانش اقتصادی ما، شرح گسترده‌ی او از انقلاب صنعتی انگلیس و پیامدهای دوران ساز آن است.

فرض کنیم کفاشی با ابزار معین در عرض یک روز کار ۱۲ ساعته یک جفت کفش تولید کند. حال اگر او در همان مدت دو جفت کفش تولید کند، بهره‌وری کار او باید دو برابر شده باشد. این کار شدنی نیست مگر با تغییر ابزار کار و شیوه‌ی کار یا هر دو. پس شرایط تولید کار او یعنی شیوه‌ی تولید و خود فرایند کار باید دستخوش انقلاب شود. منظور ما از افزایش بهره‌وری کار، آن نوع تغییر در فرایند کار است که کار

اجتماعاً لازم برای تولید کالا را کوتاه‌تر کند و به مقدار معینی کار چنان قدرتی بخشد که کمیت بیشتری ارزش مصرف [در واحد زمان] تولید کند. (صفحه‌ی ۴۳۱)

نتیجه چه خواهد بود؟ با افزایش بهره‌وری کار، ارزش نیروی کار کاهش می‌یابد چرا که ساعات کمتری برای جبران بازتولید آن (مزد) لازم است.

آن بخش از ارزش اضافی را که با طولانی‌تر کردن روز کار به وجود می‌آید ارزش اضافی مطلق می‌خوانم. در عوض آن بخش از ارزش اضافی را که نتیجه‌ی کوتاه کردن زمان کار لازم و [طولانی‌تر کردن کار اضافی] است، ارزش اضافی نسبی می‌خوانم. (صفحه‌ی ۴۳۲)

سپس، مارکس نکته‌ی اقتصادی پراهمیتی را خاطر نشان می‌کند

برای پایین بردن ارزش نیروی کار، افزایش بهره‌وری کار باید در رشته‌های صنعتی که فراورده‌هایش تعیین‌کننده‌ی ارزش نیروی کار اند جا افتد. این رشته‌های صنعتی یا مربوط به آن دسته از صنایع است که تولیدکننده‌ی وسایل معیشت معمول‌اند یا قادرند جایگزین آنها شوند. اما ارزش کالا نه تنها با مقدار کار لازم برای شکل‌گیری نهایی آن، بلکه با مقدار کار موجود در وسایلی که آن را تولید می‌کنند نیز تعیین می‌شود. به‌طور مثال، ارزش یک کفش فقط با کار کفایش تعیین نمی‌شود. ارزش چرم، واکس، نخ و غیره نیز در تعیین آن دخالت دارد. (همان جا)

بنابراین افزایش بهره‌وری کار ارزش ابزار و وسایل - یعنی سرمایه‌ی ثابت - را نیز کاهش می‌دهد و به‌طور کلی، ارزش کالاها نسبت عکس با بهره‌وری کار دارد. ارزش کار نیز به همین ترتیب، چرا که به ارزش کالاها (به‌ویژه کالاهای مصرفی) بستگی دارد. از این رو به یک اصل پراهمیت می‌رسیم:

سرمایه‌انگیزه‌ای سرشتی و گرایشی دائمی به سوی افزایش بهره‌وری کار دارد تا کالاها را ارزان‌تر کند و با ارزان‌تر کردن کالاها، خود کارگر را ارزان‌تر کند. (صفحات ۴۳۶-۳۷)

و انگیزه‌ی ارزان‌تر کردن کارگر چیست؟ بالا بردن نرخ سود سرمایه. راز سر به مهر عظمت سرمایه‌داری و جنبه‌ی ترقی‌خواه آن - که مارکس هم در مانیفست و هم در دیگر نوشته‌هایش این همه از آن تجلیل می‌کند - همین است. خواهیم دید که همین جنبه‌ی «ترقی‌خواه» و «پیشرفت» نظام سرمایه‌چگونه دو پایه‌ی اصلی زندگی یعنی انسان و طبیعت را به سوی نیستی می‌برد.

فصل سیزدهم: کار جمعی^(۱)

بالا بردن بهره‌وری کار فقط به تکامل ابزار و وسایل تولید بستگی ندارد. سازماندهی کار نیز از راه‌های مؤثر آن است. فصل سیزدهم جلد اول مربوط به این موضوع است. در این فصل ابتدا تفاوت میان صنعت دستی^(۲) و صنعت کارگاهی^(۳) توضیح داده می‌شود:

از لحاظ خود شیوه تولید، صنعت کارگاهی در مراحل اولیه‌اش به‌سختی از صنایع دستی و اصناف قابل تشخیص است مگر با شمار بیشتر کارگرانی که یک سرمایه‌دار به‌طور هم‌زمان استخدام می‌کند. (صفحه‌ی ۴۳۹)

به سخن دیگر، صنعت کارگاهی شکل بزرگ‌تر صنعت دستی است. یعنی بدون تغییر در شیوه‌ی کار - از نظر ابزار و وسایل - شمار زیادی کارگر زیر یک سقف و زیر نظر سرمایه‌دار (به‌جای استاد کار) به کار گرفته می‌شوند. همین مسئله «انقلابی در شرایط فرایند کار به وجود می‌آورد. (صفحه‌ی ۴۴۱)

چرا؟ چون

وسایل تولید وقتی متمرکز شدند و با هم به کار گرفته شوند، مقدار کمتری از ارزش خود را به هر کالا منتقل می‌کنند، بخشی به این دلیل که مقدار ارزش انتقال یافته به تعداد بیشتری کالا منتقل می‌شود و بخشی به این علت که ارزش [وسایل تولید] گرچه به‌طور مطلق افزایش یافته اما به‌طور نسبی کاهش می‌یابد. (صفحه‌ی ۴۴۲)

علاوه بر آن:

صرفه‌جویی در کاربرد وسایل تولید از دو نقطه نظر باید مورد توجه قرار گیرد. نخست از آن جهت که کالاها را ارزان می‌کند و بدین ترتیب موجب پایین افتادن ارزش نیروی کار می‌شود. دوم آنکه نسبت ارزش اضافی به کل مقدار سرمایه‌گذاری - مجموع سرمایه ثابت و متغیر - را تغییر می‌دهد. (همان جا)

به دنبال آن، مارکس موضوع را بازتر می‌کند:

وقتی شمار زیادی کارگر با هم و در کنار هم طبق برنامه کارکنند، چه در یک رشته و چه در رشته‌های متفاوت اما به هم پیوسته، این شکل کار، همکاری یا کار جمعی خوانده می‌شود... در اینجا نه تنها افزایش قدرت تولید فرد را به‌واسطه‌ی همکاری داریم بلکه [با این کار] قدرت تولیدی جدیدی ایجاد شده که ذاتاً جمعی است.

«ذاتاً جمعی» یعنی چه:

... بدن انسان‌هایی که با هم کار می‌کنند [گویی که] دست و چشم، هم در جلو و هم در پشت دارند و می‌توان گفت انسان همه جا حاضر می‌شود و بخش‌های مختلف فراورده هم‌زمان به ثمر می‌رسند. فرایند کار اگر پیچیده شد، صرف شمار همکاران اجازه می‌دهد عملیات مختلف میان افراد مختلف تقسیم شود و در نتیجه به‌طور هم‌زمان فراورده را عمل آورند. از این رو زمان لازم برای تکمیل کل کار کوتاه‌تر می‌شود... یک نفر نمی‌تواند بیش از ۱۲ ساعت کار کند اما ۱۰۰ نفر با همکاری یکدیگر می‌توانند ۱۲۰۰ ساعت کار کنند. (صفحه‌ی ۴۴۵)

علاوه بر آن:

وقتی کارگران به شکل برنامه‌ریزی شده با هم همکاری می‌کنند، قید و بندهای فردیتی آنها زدوده شده و توانایی‌های نوعی (نوع بشری) خود را تکامل می‌بخشند... کارهای اجتماعی و اشتراکی در مقیاس وسیع به درجات کم و بیش احتیاج به هیئت گرداننده دارد تا هماهنگی فعالیت‌های جمعی افراد را تعیین کند... یک ویلن‌زن رهبر خودش است، یک ارکستر نیاز به رهبر جداگانه‌ای دارد.

سرمایه‌دار فقط به دلیل صرفه‌جویی در ابزار و وسایل کار و مواد و غیره نیست که کارگران را زیر یک سقف جمع می‌کند بلکه مسئله‌ی نظارت اهمیت حیاتی برایش دارد: ارتش صنعتی کارگران زیر فرمان سرمایه‌دار، مانند یک ارتش واقعی به افسران (مدیران) و گروه‌بانیان (ناظران) نیاز دارد که حین فرایند تولید به نام سرمایه فرمان دهند... شخص به‌خاطر آنکه رهبر صنعتی است سرمایه‌دار نیست، به‌عکس، به‌خاطر آنکه سرمایه‌دار است رهبر صنعتی است. رهبری صنعت یکی از خواص سرمایه است، درست همان‌طور که در دوران فئودالیسم وظایف یک ژنرال یا یک قاضی از خواص مالکیت زمین بود. (صفحات ۴۵۰-۴۵۱)

اینان به‌خاطر هنر و تبخیر بالاتر و بهترشان در تولید (مانند استادکاران) نیست که رهبر صنایع شده‌اند بلکه به‌خاطر تسلط بر ثروت و سرمایه است که رهبر و مدیر شده‌اند. از سوی دیگر اما هر جا فشار هست مقاومت هم خواهد بود:

هرچه تعداد کارگرانی که با هم کار می‌کنند افزایش یابد، مقاومت آنها در برابر تسلط سرمایه افزایش می‌یابد، و در نتیجه فشار بر سرمایه زیاد می‌شود تا بر این مقاومت فایق آید. (صفحه‌ی ۴۴۹)

و در اینجا است که قدرت سرکوب دولت نه به حمایت از کارگران بلکه برای خرد کردن مقاومت آنان وارد عمل می‌شود.

فصل چهاردهم: تقسیم کار و صنعت کارگاهی

در این فصل، مارکس به تاریخچه‌ی صنعت کارگاهی می‌پردازد و شیوه‌ی عملکرد کارگاه‌های صنعتی، تقسیم کار و پیامدهای آن را به دقت و از نظر علمی از جهات گوناگون به تفصیل باز می‌کند و تغییرات کمی آن را بررسی می‌کند تا در فصل بعد به تغییر کیفی در آن (ورود ماشین‌ها - انقلاب صنعتی) بپردازد.

دوره‌ی صنایع کارگاهی از اواسط قرن شانزدهم تا ثلث آخر قرن هجدهم ادامه پیدا می‌کند. انواع کارگاه‌ها:

۱- کارگران صنایع دستی مستقل و متفاوت - که فرآورده‌های معینی برای تکمیل شدن از زیر دست آنها باید بگذرد - زیر کنترل سرمایه‌دار واحدی قرار می‌گیرند. مثلاً یک کالسکه قبلاً محصول کار شمار زیادی صنعتگر دستی مستقل بود. یکی چرخ آن را می‌ساخت، یکی مهار آن را، دیگری خیاطی یا آهنگری و غیره‌ی آن را انجام می‌داد. حال همه‌ی اینها در یک ساختمان جمع شدند و محصول تمام‌نشده میان آنها دست به دست می‌شد تا تمام شود.

۲- کارگاه صنعتی ممکن است به شکل معکوس نوع اول به وجود آید. سرمایه‌دار شماری از صنعتگران را که همه یک کار انجام می‌دهند در یک کارگاه دور هم جمع می‌کند. مثلاً سازندگان سوزن یا کاغذ را. با بالا رفتن میزان تولید، کار ساختن محصول تخصصی‌تر می‌شود یعنی مثلاً کار ساختن سوزن به بریدن میله، تیز کردن نوک آن، سوراخ کردن انتها، صیقل دادن و غیره تقسیم می‌شود و هر کارگری یکی از این کارها را انجام می‌دهد.

پس، شیوه‌ی تبدیل صنعت دستی به صنعت کارگاهی دو نوع است: یا از ترکیب رشته‌های مستقل و مختلف صنایع دستی که استقلال خود را از دست داده و در یک رشته تخصص پیدا می‌کنند و به عوامل تکمیل‌کننده‌ی کالای مخصوصی تبدیل شده‌اند به وجود می‌آید و یا صنعتگران یک رشته‌ی خاص در یک جا جمع شده با هم همکاری می‌کنند و بعد قسمت‌های مختلف تولید آن کالا از هم جدا شده و عمل آوردن کار به اجزای مختلف تقسیم می‌شود.

با وجود این، در تمام تحولات فوق: هر عملیاتی، چه ساده و چه پیچیده، باید با

دست انجام شود و خصلت صنعت دستی را حفظ کند؛ بنابراین تولید کالا به توان، مهارت، چالاکی و اطمینان کارگر به کار خود و استفاده از ابزارش وابسته است. بنابراین:

صنعت دستی پایه‌ی تولید باقی می‌ماند، پایه‌ی محدودی که تقسیم کار علمی واقعی... را بر نمی‌تابد چرا که هر بخش از فرایندی که فرآورده از درون آن می‌گذرد باید با دست انجام شود. (صفحات ۴۵۷-۵۸)

در این شیوه‌ی تولید، مهارت صنعتگر پایه و بنیان تولید را تشکیل می‌دهد. «ماحصل چنین تخصص ظریفی این است که مهارت در یک کار ارثی می‌شود و بعد به صورت کاست و صنف متحجر می‌شود.» (صفحه‌ی ۴۵۹)
از نظر ابزار کار:

ویژگی صنعت کارگاهی، تفکیک و تمایز ابزار کار است؛ تمایزی که در آن ابزار نوع معینی در تطابق با کاربرد ویژه‌اش شکل ثابتی به خود می‌گیرد و با تخصص یافتن، این ابزار فقط در دست کارگران معینی اجازه‌ی حرکت ماهرانه پیدا می‌کند. (صفحه‌ی ۴۶۰)

از نظر سازماندهی، با تقسیم کارگران به گروه‌های مختلف به نسبت‌های دقیق:

تقسیم کار در نظام کارگاهی نه تنها بخش‌های از نظر کیفی مختلف کار جمعی جامعه را ساده و چند برابر می‌کند، بلکه رابطه یا نسبت ریاضی ثابتی برای تنظیم میزان کمی [تقسیم نیروی کار میان] این بخش‌های مختلف به وجود می‌آورد. (صفحه‌ی ۴۶۵)

در این زمینه مارکس تاریخچه‌ی تقسیم کار را از دورترین دوران‌های تاریخی - تقسیم کار در قبیله و سپس خانواده (چرا که طبق پژوهش‌های انگلس ابتدا قبیله بر پایه‌ی هم‌خونی به وجود آمد و پس از فروپاشی بنیان قبیله خانواده به وجود آمد) - و پس از آن تقسیم کار اجتماعی میان کشاورزی، صنعت و تجارت و بالأخره تقسیم کار بیشتر در میان هر یک از این رشته‌های اصلی فعالیت اجتماعی و سرانجام تقسیم کار ریز در سطح کارگاه و سپس تقسیم جمعیت به ساکنان شهر و ده، و بر پایه‌ی اینها تقسیم کارهای بزرگ تاریخی را وسیعاً باز می‌کند.

سازماندهی صنفی در صنایع دستی گرچه با جدا کردن بخش‌های مختلف صنایع دستی و کمال بخشیدن به بخش‌های مختلف آن در به وجود آوردن شرایط مادی ایجاد صنایع کارگاهی سهم بزرگی ایفا کرد، اما از به وجود آمدن تقسیم کار ویژه‌ی صنعت

کارگاهی جلوگیری می‌کرد. در نتیجه با وجود تمام پیشرفت‌هایی که در جهت تخصصی شدن ابزار کار و مهارت کارگران در صنایع دستی صورت گرفت:

در مجموع کارگر و وسایل تولیدش چون حلزون و صدفش به‌طور تنگاتنگی به هم پیوسته ماندند و بنابراین پایه‌ی اصلی صنعت کارگاهی که عبارت از استقلال وسایل تولید به‌صورت سرمایه در برابر کارگر است وجود نداشت.

و این یک تفاوت کیفی میان صنعت دستی و صنعت کارگاهی است. در این مرحله اصناف مانعی بر سر راه پیشرفت سرمایه‌داری اند.

در حالی که همکاری ساده شیوه‌ی کار فرد را تا حد زیادی دست‌نخورده می‌گذارد، صنعت کارگاهی انقلاب کامل در آن به وجود می‌آورد و نیروی کار را از بنیادش در اختیار می‌گیرد و با بیشتر کردن مهارت ویژه‌ی او، کارگر را به موجود عجیب‌الخلقه و مفلوجی بدل می‌کند.

به دنبال آن، مارکس با نقل قولی از فرگوسن نشان می‌دهد که وقتی میان تولیدکننده‌ی اصلی یعنی کارگر و وسایل تولیدش جدایی افتاد (حلزون از صدفش جدا شد) چه بر سر کارگر می‌آید:

جهل هم مادر صنعت و هم خرافات است. تفکر و تخیل خطاپذیرند. اما عادت به حرکت دادن دست و پا نیاز به آن [تفکر و تخیل] ندارد. از این رو صاحبان صنایع در جاهایی ثروتمندتر می‌شوند که کمترین نیاز به فکر کردن باشد و کارگاه به صورت موتور عمل کند که انسان‌ها پیچ و مهره‌اش باشند. (صفحه‌ی ۴۸۳)

یا به قول آدام اسمیت:

قدرت درک بخش بزرگی از افراد الزاماً با اشتغال معمولی‌شان شکل می‌گیرد. فردی که تمام عمر را به انجام چند عمل ساده می‌گذراند... فرصت به کار انداختن قدرت درک خود را پیدا نمی‌کند... و عموماً تا جای ممکن احمق و جاهل باقی می‌ماند... مهارت او در رشته‌ی معینی به‌قیمت از دست دادن قابلیت‌های فکری، اجتماعی و شجاعت او تمام می‌شود. اما در تمام جوامع متمدن و پیشرفته، شرایط توده‌های زحمتکش و فقیر یعنی اکثریت بزرگ جامعه الزاماً چنین است.

انجام کار صنعتی یکنواخت نه‌تنها انسان را از نظر فکری فلج می‌کند بلکه بیماری‌های مخصوص به خود را به وجود می‌آورد - آسیب‌های صنعتی. زیان‌های وارده به جسم و

فکر انسان تا آنجاست که به قول اورکوهارت: «تقسیم انسان به اجزای مختلف به معنای اعدام یا قتل انسان است. تقسیم کار در سطح جامعه به معنای قتل عام مردم است.» (صفحات ۴۸۴-۸۵)

تقسیم کار در شکل ویژه‌ی تولید سرمایه‌داری وسیله‌ای است در دست سرمایه‌دار برای ایجاد ارزش اضافی نسبی - که عموماً «ثروت اجتماعی» یا «ثروت ملی» خوانده می‌شود. تقسیم کار، قدرت تولید اجتماعی را به نفع سرمایه‌دار بالا می‌برد و کارگر را علیل می‌کند، چرا که شرایط جدیدی برای سلطه‌ی سرمایه بر کار به وجود می‌آورد:

پس اگر از یک سو از نظر تاریخی گام بزرگی به پیش... به نظر می‌رسد، از سوی دیگر وسیله‌ی ظریف‌تر و متمدنانه‌تری برای استثمار است. (صفحه‌ی ۴۸۶)

با وجود آنکه صنعت کارگاهی میزان استثمار و ارزش اضافی نسبی (با سود سرمایه) را بالا می‌برد اما:

از آنجا که صنعت کارگاهی بر پایه‌ی مهارت صنعت دستی بنا گذاشته می‌شود و از آنجا که مکانیسم صنعت کارگاهی در مجموع، چهارچوب عینی‌ای که مستقل از خود کارگران باشد ندارد، سرمایه‌دار دائماً وادار می‌شود با سرپیچی کارگران دست و پنجه نرم کند... بی‌جهت نیست که در تمام دوران صنعت کارگاهی شکایت از فقدان انضباط کارگری به چشم می‌خورد... از سوی دیگر، صنعت کارگاهی نمی‌توانست از تمام توانایی‌های تولیدی جامعه در تمام گستره‌اش استفاده کند یا تولید را سر تا پا دگرگون کند.

به سخن دیگر، سرمایه‌دار خواهان کنترل کامل بر تولید و دگرگون ساختن کیفی آن به نفع خویش است. از این رو:

در مرحله‌ی معینی از تکامل صنعت کارگاهی، بنیاد تکنیکی نارسایی که بر آن قرار داشت با الزامات تولیدی که خود به وجود آورده بود در تضاد قرار گرفت... کارگاه که نتیجه‌ی تقسیم کار بود به نوبه‌ی خود ماشین را به وجود آورد... ماشین‌ها نقش صنعتگر دستی را به عنوان کنترل‌کننده‌ی تولید اجتماعی از میان می‌برند. (صفحات ۴۸۹-۴۹۱)

و بدین سان صنعت کارخانه‌ای پا به عرصه‌ی وجود می‌گذارد - انقلاب صنعتی روی می‌دهد.

فصل پانزدهم: ماشین‌ها و صنعت در مقیاس بزرگ

فصل پانزدهم از مهم‌ترین فصول جلد اول کتاب سرمایه به شمار می‌رود. در همان ابتدای این فصل می‌خوانیم:

به قول جان استوارت میل: «معلوم نیست که کل اختراعات مکانیکی زحمت هرروزه‌ی هیچ انسانی را کمتر کرده باشد.» اما هدف سرمایه از به کار گرفتن ماشین کم کردن زحمت انسان‌ها نیست. مثل هر ابزار دیگر که هدفش بالا بردن بهره‌وری کار کارگر است، هدف ماشین‌ها نیز ارزان‌تر کردن کالا و کوتاه کردن آن بخش از کار روزانه است که کارگر برای [ارضای نیازهای اولیه‌ی] خود انجام می‌دهد و طولانی کردن بخش دیگر روز کار که به سرمایه‌دار به‌رایگان تعلق می‌گیرد... در صنعت کارگاهی دگرگونی در شیوه‌ی تولید از نیروی کار آغاز می‌شود. اما در صنعت با مقیاس بزرگ نقطه‌ی آغاز [دگرگونی در تولید] از وسایل تولید است. بنابراین ابتدا باید بررسی کرد چگونه وسایل کار کارگر از ابزار به ماشین تبدیل می‌شود و تفاوت ماشین با ابزاری که در صنعت دستی به کار می‌رفت چیست؟ (صفحه‌ی ۴۹۲)

در ادامه می‌خوانیم:

وقتی که در سال ۱۷۳۵ جان ویات (J. Wyatt) اختراع ماشین ریسندگی خود را اعلام کرد و بدین‌سان انقلاب صنعتی قرن هجدهم را آغاز شد، در هیچ جا اشاره نکرد که الاغ به جای انسان نیروی محرکه خواهد شد، در حالی که واقعاً آنچه اتفاق افتاد این بود، در معرفی دستگاهش نوشت: «ماشینی که بدون استفاده از انگشتان می‌ریسد».

به قول مارکس بررسی دقیق تاریخ تکنولوژی نشان می‌دهد که هیچ یک از اختراعات قرن هجدهم کار یک نفر نبوده است. او سپس به توضیح ماشین می‌پردازد:

ماشین کاملاً تکامل یافته از سه قسمت اصلی و متفاوت تشکیل می‌شود: دستگاه موتور (قدرت محرکه)، دستگاه انتقال‌دهنده و سرانجام دستگاه ابزار یا ماشین کار. (صفحه ۴۹۴)

انقلاب صنعتی قرن هجدهم با بخش سوم آغاز شد.

تعریف ماشین:

ماشین سازوکاری است که پس از به کار افتادن، با ابزارش همان عملیاتی را انجام می‌دهد که قبلاً کارگر با ابزار مشابه انجام می‌داد. اینکه نیروی محرکه انسان باشد یا

ماشین، در اینجا فرقی نمی‌کند. از لحظه‌ای که ابزار از دست انسان گرفته و به مکانیسمی وصل شود، ماشین جای ابزار ساده را می‌گیرد. (صفحه‌ی ۴۹۵)

نکته‌ی پراهمیت آنکه:

ماشین بخار که در اواخر قرن هفدهم اختراع شده بود، تا اواخر قرن هجدهم به همان شکل باقی ماند و موجب هیچ انقلاب صنعتی نشد. به عکس، اختراع ماشین ابزارها موجب گردید که انقلابی در ساختمان ماشین بخار به وجود آید.

به محضی که انسان به جای کار کردن با ابزار دستی خود روی موضوع کار، به نیروی محرکه‌ی ماشین ابزار تبدیل شود، دیگر مهم نیست که این عامل محرکه عضلات انسان باشد، بلکه نیروی باد، آب یا بخار می‌تواند جایگزین آن شود.

ماشین که نقطه آغاز انقلاب صنعتی است جای کارگر را که فقط با یک ابزار ساده کار می‌کند می‌گیرد و از مکانیسمی استفاده می‌کند که شماری ابزار مشابه را با نیروی محرکه‌ی واحدی - صرف‌نظر از اینکه این نیروی محرکه چه باشد - به کار می‌اندازد. (صفحه ۴۹۷)

اختراع ماشین بخار دو ضربه‌ای به دست جیمزوات موجب شد صنایع پراکنده در مناطق روستایی در شهرها متمرکز شوند. یکی از تفاوت‌های بنیانی صنعت کارگاهی با صنعت ماشینی (کارخانه‌ای) این است که:

در صنعت کارگاهی، این کارگر است که به‌طور انفرادی یا جمعی هر فرایند ویژه‌ای را با ابزار دستی خود انجام می‌دهد... در صنعت ماشینی کارگر زیر کنترل فرایند [تولید] درمی‌آید... اینکه هر فرایند چگونه باید انجام شود و فرایندهای جزئی چگونه در کل واحدی به هم پیوند داده شوند به کمک علوم مکانیک، شیمی و غیره صورت می‌گیرد. (صفحه ۵۰۲)

منظور از ورود علم به صنعت در صنایع کارخانه‌ای همین است. اما گرفته شدن کنترل از دست کارگر به اینجا خاتمه پیدا نمی‌کند.

به محضی که ماشین بدون کمک کارگر تمام حرکت‌های لازم برای کار کردن روی موضوع کار را انجام دهد و فقط به کمک تکمیلی کارگر نیاز داشته باشد، سامانه‌ی خودکار ماشینی‌ای داریم که جزئیاتش را دائماً می‌توان بهبود بخشید. (صفحه‌ی ۵۰۳)

علاوه بر آن:

دگرگونی در شیوه‌ی تولید در یک حوزه از صنعت، دگرگونی در حوزه‌های دیگر را الزام‌آور می‌کند... انقلاب در شیوه‌ی تولید صنعتی و کشاورزی، انقلاب در شرایط عمومی فرایند اجتماعی تولید یعنی وسایل ارتباطی و حمل و نقل را موجب گردید. (صفحه‌ی ۵۰۵)

به این ترتیب انقلاب در یک حوزه از تولید و زندگی اجتماعی بر دیگر حوزه‌های کار و زندگی اجتماعی اثر می‌گذارد و بدین ترتیب «زیربنا» «روبنا» را نیز زیر تأثیر می‌گیرد و طبیعی است که متقابلاً «روبنا» یا دگرگونی در فرهنگ و دانش و پیشرفت علم موجب اختراعات و اکتشافات دیگر از یک سو و از خودبیگانگی و معضلات اجتماعی از سوی دیگر گردد.

نکته‌ی پراهمیت دیگر در انقلاب صنعتی، تولید وسایل تولید یا ماشین‌های عظیم (صنایع مادر) برای تولید ماشین است:

صنایع بزرگ می‌بایست خود ماشین‌ها و ابزار تولید ویژه‌اش را زیر کنترل گیرد و آغاز به ساختن ماشین با ماشین کند. (صفحه ۵۰۶)

اساسی‌ترین شرط تولید ماشین با ماشین ایجاد نیروی محرکه‌ی عظیمی بود که در عین حال ایجاد نیروی کافی برای کنترل کامل آن نیز ممکن باشد. به این ترتیب یکی از تفاوت‌های بنیانی صنعت کارخانه‌ای با صنعت کارگاهی این است که با نشانیدن نیروی طبیعت به جای انسان، کاربرد آگاهانه‌ی علوم طبیعی به جای حساب سرانگشتی را الزام‌آور می‌کند. نه تنها این، بلکه سازماندهی کار دستخوش انقلابی تمام‌عیار می‌شود و شکل علمی به خود می‌گیرد و «مدیریت علمی» را ممکن می‌سازد:

در صنعت کارگاهی، سازماندهی کار اجتماعی صرفاً ذهنی است: ترکیبی از کارگران متخصص؛ اما در صنایع بزرگ [همراه] با نظام ماشینی، سازماندهی تولید به شکل کاملاً عینی وجود دارد که به‌عنوان شرایط از قبل موجود مادی در برابر کارگر قرار می‌گیرد. (صفحه ۵۰۸)

اگر کارگر قبلاً در صنایع کارگاهی شخصیت و اهمیتی داشت، در صنعت کارخانه‌ای اینها از او گرفته می‌شود و به پیچ و مهره‌ی بی‌اهمیتی تبدیل می‌گردد. اما از سوی دیگر ماشین در مقایسه با ابزار دستی بخش بزرگ‌تری از کار کارگر را به‌طور رایگان در اختیار

سرمایه می‌گذارد، یعنی ارزش اضافی نسبی را افزایش می‌دهد.

انسان فقط با ایجاد صنعت بزرگ موفق شده است محصول کار گذشته‌ی خویش را که قبلاً تجسم یافته است (کارخانجات) مانند نیروی طبیعت، آن هم در مقیاس وسیع، به‌رایگان به خدمت گیرد. (صفحه ۵۱۰)

تا اینجا بحث مارکس مربوط به افزایش عظیم ارزش اضافی نسبی (سود سرمایه) در اثر تبدیل صنعت کارگاهی به صنعت ماشینی و نقش کار کارگر در ایجاد ارزش اضافی بود. اما آیا خود ماشین‌ها و وسایل تولید، چنان که برخی از نظریه‌پردازان ادعا می‌کنند، ارزش ایجاد می‌کنند؟ به نظر مارکس ماشین‌ها به خودی خود ایجادکننده‌ی ارزش نیستند بلکه ارزش آنها به تدریج و طی سال‌ها به کالا منتقل می‌شود:

نرخ (میزان) انتقال ارزش ماشین به فرآورده به کل ارزش ماشین بستگی دارد. هرچه مقدار کار منعقد شده در ماشین کمتر باشد، ارزشی کمتری انتقال می‌دهد؛ و هرچه کمتر ارزش منتقل کند بارآورتر است... تحلیل مقایسه‌ای قیمت فرآورده‌های صنعت دستی و کارگاهی با محصولات ساخت ماشین نشان می‌دهد که عموماً در نوع اخیر ارزشی که از ابزار تولید به آنها منتقل می‌شود به طور نسبی افزایش و به‌طور مطلق کاهش می‌یابد. (صفحه‌ی ۵۱۲)

پس از آن مارکس یک سلسله پیامدهای اجتماعی رواج صنایع ماشینی را مورد بحث قرار می‌دهد:

- به کار گرفتن زنان و کودکان: از آنجا که ماشین جای کار عضلانی را می‌گیرد، افراد از نظر جسمی ضعیف را می‌توان به کار گرفت. اولین نتیجه‌ی آغاز کار ماشینی استخدام زنان و کودکان بود. نتیجه آنکه اکنون جای آنکه یک فرد خانواده ارزش اضافی ایجاد کند، چهار نفر این کار را می‌کنند. سرمایه‌داران حتی زنان و کودکان را به مردان ترجیح می‌دهند چرا که سربزه زیرتر و مطیع‌ترند.

- ماشین برخلاف انسان خستگی نمی‌شناسد؛ محدودیت توانایی انسان مانعی بر سر راه فعالیت شبانه‌روزی کارگاه بود. کارخانه می‌تواند ۲۴ ساعته مشغول باشد.

(صفحات ۵۲۶-۵۱۲)

ماشین‌ها ارزش اضافی نسبی را بالا می‌برند اما تضاد حل‌ناشدنی هم ایجاد می‌کنند: ماشین به تدریج جای انسان را می‌گیرد و نسبت سرمایه‌ی ثابت (وسایل تولید) به سرمایه متغیر (مزد و مزایای کارگران) بالا می‌رود. به عبارت دیگر $\frac{c}{v}$ یعنی ترکیب

ارگانیک سرمایه بالا می‌رود. یعنی بخشی از سرمایه‌ی متغیر به سرمایه‌ی ثابت تبدیل می‌شود. می‌دانیم که سرمایه‌ی ثابت ارزش اضافی تولید نمی‌کند.

از این رو در اثر کاربرد ماشین برای تولید ارزش اضافی، تضادی سرشتی بروز می‌کند چرا که از دو عامل ایجادکننده‌ی ارزش اضافی برای مقدار معینی سرمایه، یکی، یعنی نرخ ارزش اضافی، افزایش نمی‌یابد مگر با کاهش دیگری، یعنی شمار کارگران. (صفحه‌ی ۵۳۱)

در اینجا است که برای جبران این مسئله سرمایه‌داران با بی‌رحمی شدت کار و ساعات کار کارگران باقی مانده را بالا می‌برند. پس کاربرد ماشین از یک سو ساعات کار را طولانی‌تر می‌کند و از سوی دیگر با اخراج بخش وسیعی از کارگران منبع جدیدی از نیروی کار به وجود می‌آورد که همانا «ارزش ذخیره‌ی کارگری» است.

این است پدیده‌ی چشمگیر تاریخ صنایع مدرن، و آن اینکه ماشین هرگونه محدودیت اخلاقی و طبیعی بر سر راه طول کار روزانه را از بین می‌برد. پدیده‌ی دیگر تناقضی (پارادوکس) اقتصادی است و آن اینکه قدرتمندترین وسیله برای کم کردن ساعات کار از یک وارونگی دیالکتیکی رنج می‌برد و وسیله‌ای می‌شود پایان‌ناپذیر برای تبدیل کل زندگی کارگر و خانواده‌اش به ساعات کار در خدمت ارزش‌افزایی سرمایه. (صفحه ۵۳۲)

به این ترتیب سرمایه می‌تواند با شدت بخشیدن به کار، کارگر را وادارد در واحد زمان مقدار بیشتری کالا تولید کند - بهره‌وری کار را بالا برد. افزایش بهره‌وری کار نتیجه‌ی فرایند اجتماعی است که نظام سرمایه از آن به سود خود و به ضرر مردم استفاده می‌کند. (صفحه ۵۴۷)

مارکس برای اثبات نکات فوق صفحات متعددی را به ارائه‌ی آمار و ارقام پر شمار گسترده از منابع دولتی و روزنامه و مجلات انگلیس و سایر کشورها اختصاص می‌دهد. سپس تفاوت‌های اساسی دیگر میان کارگاه صنعتی و کارخانه را این‌طور می‌شکافد:

در صنعت دستی و کارگاهی، کارگر از ابزار استفاده می‌کند. در کارخانه ماشین از کارگر استفاده می‌کند. در اولی، حرکت ابزار کار از کارگر شروع می‌شود، در دومی کارگر باید از حرکت ماشین تبعیت کند. در صنعت کارگاهی کارگران بخشی از سازوکاری زنده‌اند. در کارخانه سازوکاری بی‌جانی داریم که مستقل از کارگران است و کارگران به‌عنوان زائیده در آن ادغام شده‌اند. (صفحه ۵۴۸)

تابعیت کارگر نسبت به حرکت یکنواخت ابزار کار منجر به نوعی انضباط پادگانی می‌شود. به قول شارل فوریه: «کارخانه زندان ملایم است.»

(صفحات ۵۳-۵۴۹)

مشکل اما به اینجا ختم نمی‌شود:

ابزار کار وقتی شکل کارخانه‌ای به خود گرفت بلافاصله به رقیبی در برابر کارگر تبدیل می‌شود... [نه تنها آن] بلکه نیرویی است که با او دشمنی می‌ورزد. (صفحات ۵۵۷-۶۲)

سرمایه نیز این واقعیت را می‌داند، آن را با صدای بلند اعلام می‌کند و از آن استفاده هم می‌کند. ماشین قدرتمندترین سلاح برای در هم شکستن اعتصاب کارگران یعنی طغیان‌های طبقه‌ی کارگر علیه استبداد و سرمایه است. (صفحه‌ی ۵۶۲)

خلاصه آنکه:

ماشین، خود، [می‌تواند] ساعات کار را کم کند اما در دست سرمایه‌دار ساعات کار را طولانی‌تر می‌کند؛ خود [می‌تواند] کار را سبک‌تر کند، اما در خدمت سرمایه که باشد شدت کار را افزایش می‌دهد؛ [می‌تواند] پیروزی انسان بر نیروهای طبیعی باشد، اما در دست سرمایه‌دار، انسان را برده‌ی آن نیروها می‌کند؛ خود [می‌تواند] ثروت تولید کنندگان را بیفزاید، اما در دست سرمایه‌دار که باشد آنها را به فقر می‌کشاند. از این رو اقتصاددانان بورژوا خیلی ساده اعلام می‌دارند که تفکر درباره‌ی ماشین، خود دقیقاً نشان می‌دهد که همه‌ی این تضادهای آشکار چیزی جز صورت ظاهر نیستند و به خودی خود وجود ندارند و بنابراین از نظر تئوریک نیز وجود خارجی ندارند... و از نظر اینان هر نوع دیگر استفاده از ماشین جز استفاده‌ی نوع سرمایه‌داری غیرممکن است.

به دنبال آن، مارکس از قول شخصیت آدمکش کتاب چارلز دیکنز می‌نویسد:

هیئت محترم منصفه! تردیدی نیست که گلوی این فروشنده‌ی دوره‌گرد سرتاسر بریده شده است. اما این مسلماً تقصیر من نیست. تقصیر چاقو است. آیا به خاطر این «ناراحتی گذرا» باید استفاده از چاقو را ممنوع کنیم؟ فقط توجه داشته باشید! آیا کشاورزی و تجارت بدون چاقو امکان‌پذیر است؟ آیا برای جراحی به همان اندازه سودمند نیست که در کالبدشناسی به درد می‌خورد؟... اگر چاقو را ممنوع کنید ما را به اعماق بربریت پرتاب می‌کنید. (صفحه‌ی ۵۶۹)

در اینجا مارکس بحث پراهمیتی را درباره‌ی پیشرفت صنعت ماشینی در انگلستان باز می‌کند که اثرات مخرب آن بر کشورهای کمتر پیشرفته‌ی جهان (مستعمرات) آشکارا نشان داده می‌شود (و در فصل «انباشت اولیه‌ی سرمایه» به آن اشاره شد):

در ابتدای انقلاب صنعتی زمانی که کارخانه‌ها جای کارگاه‌های دستی و صنعتی را گرفت، سرمایه‌داری با موفقیت کم‌نظیری بر شیوه‌های تولید پیشین فائق آمد. در این مرحله نرخ سود سرمایه‌ها بالا بود، چرا که صحنه برای سرمایه‌گذاری‌های سودآور در به وجود آوردن زیر ساخت صنعتی و تولید وسایل تولید (صنایع مادر) وسیعاً وجود داشت. سودهای انبوه این مرحله از رژه‌ی پیروزمند سرمایه‌داری، منبع عظیمی از انباشت سرمایه است که دائم به دنبال مقرّهای تازه در رشته‌های جدید می‌گردد که در اثر پیشرفت علم و تکنولوژی و نیازهای جدید به وجود آمده است.

اما وقتی که نظام کارخانه‌ای به مرحله‌ی معینی از بلوغ رسید و به‌ویژه به محضی که پایه‌های تکنیکی مربوط به برخی رشته‌های صنعتی به درجه‌ای رسید که ماشین‌های آن با ماشین‌های عظیم‌تر ساخته شد، و استخراج زغال و آهن و صنایع فلزکاری و وسایط نقلیه‌ی مربوط به آن دچار دگرگونی همه‌جانبه‌ای شد و به‌طور خلاصه وقتی که شرایط تولید مناسب برای صنعت در مقیاس وسیع برقرار شد و تثبیت گردید، این شیوه‌ی تولید چنان انعطاف و ظرفیتی به دست می‌آورد که جهش و ارگسترش پیدا می‌کند و هیچ مانع و محدودیتی پیش پای خود نمی‌بیند مگر تهیه‌ی مواد خام و اولیه و پیدا کردن بازار جهت فروش کالاهایش.

نتیجه‌ی بلافضل تولید کارخانه‌ای از سوی افزایش عرضه‌ی مواد خام است. به‌طور مثال ماشین‌ریسندگی موجب افزایش عظیم عرضه‌ی پنبه شد. از سوی دیگر، ارزانی فرآورده‌های ماشینی و انقلاب در وسایل حمل و نقل و ارتباطات سلاح قدرتمندی برای تسخیر بازارهای خارجی فراهم می‌کند. [بنابراین] ماشین‌ها با نابودی صنایع دستی کشورهای دیگر، این کشورها را به‌زور به سرزمین‌هایی برای تولید مواد خام [برای کشور صنعتی] تبدیل می‌کند. (صفحات ۵۷۸-۷۹)

به‌طور مثال هند - که خود تولیدکننده‌ی بهترین و لطیف‌ترین پارچه‌ها بود - توسط انگلیس به تولیدکننده‌ی پنبه، پشم، کف و نیل برای انگلستان تبدیل شد. از سوی دیگر:

صنعت در مقیاس بزرگ در تمام کشورهایایی که پا گرفته است با تبدیل کارگران به «نیروهای مازاد» به مهاجرت این افراد «اضافی» دامن زده و به استعمار سرزمین‌های دیگر شدت می‌بخشد و سرزمین‌های جدید به مناطق مسکونی این مهاجران برای

تولید مواد خام برای کشورهای مادر تبدیل می‌شود. به‌طور مثال استرالیا به مستعمره‌ای برای تولید پشم برای انگلیس تبدیل شد. (صفحه ۵۷۹)

نتیجه‌گیری پراهمیت مارکس از این تحولات این است که:

تقسیم کار جدید و بین‌المللی شکل می‌گیرد که با نیازهای کشورهای اصلی صنعتی مطابقت دارد [به این معنا که] یک بخش از جهان را به سرزمین‌هایی تبدیل می‌کنند که عمدتاً تولیدکننده‌ی محصولات کشاورزی برای عرضه به بخش دیگر جهان می‌شود که عمدتاً صنعتی است. (صفحات ۵۷۹-۵۸۰)

مارکس با نقل آمار و ارقام صادرات ایالات متحده به انگلستان نشان می‌دهد که شکل‌گیری نوع تولید در ایالات متحده ساخته و پرداخته‌ی گسترش صنایع بزرگ در انگلیس بوده و حتی ایالات متحده‌ی سال ۱۸۶۶ را هنوز می‌توان مستعمره‌ی انگلیس به حساب آورد. (همان جا)

به دنبال آن، مارکس با بیان اثرات نابودگر کشورهای صنعتی اصلی بر کشورهای قربانی خود، دوباره به کشور «مادر» برگشته و فهرست طولانی از اوج و نزول تحول اقتصادی و رکودها و بحران‌های چرخه‌ای در انگلیس میان ۱۸۶۶ تا ۱۸۷۷ را ارائه می‌دهد تا نشان دهد چگونه سرنوشت کارگران یعنی اکثریت جمعیت کشور مادر نیز دستخوش این امواج فاجعه‌بار است.

در قطعه‌ی دیگری به جنبه‌های انقلابی نظام سرمایه‌داری برگشته، به لزوم تنوع در مهارت‌های کارگر می‌پردازد اما در عین حال نشان می‌دهد همین مهارت‌ها دوباره متحجر شده و نه تنها امنیت کارگر را از میان می‌برد بلکه او را دستخوش فاجعه‌ی ناامنی شغلی و جابه‌جایی دائم و از خود بیگانگی می‌کند.

مارکس در همین فصل به اثرات عظیم صنعت کارخانه‌ای بر کشاورزی و اثرات زیان‌بار آن بر محیط زیست پرداخته می‌نویسد:

صنعت بزرگ در حوزه‌ی کشاورزی اثر انقلابی بزرگ‌تری از دیگر حوزه‌های اقتصادی دارد، به این دلیل که ستون اصلی جامعه‌ی کهن یعنی «دهقان» را از میان برمی‌دارد و کارگر مزدی را جایگزین آن می‌کند.

و پس از توضیح ورود علم و تکنولوژی در کشاورزی و عقلانی کردن شیوه‌ی تولید در این حوزه، به جنبه‌ی فاجعه‌بار این تحولات بر محیط زیست می‌پردازد:

تولید سرمایه‌داری جمعیت مردم را در مراکز بزرگ [شهری] جمع می‌کند و موجب توفیق جمعیت شهری [بر بخش روستایی] می‌شود. این پدیده دو پیامد دارد: از یک سو قدرت محرکه‌ی تاریخی جامعه را مجتمع می‌کند؛ از سوی دیگر تبادل مواد میان انسان و زمین (متابولیسم) را مختل می‌سازد، یعنی از بازگشت اجزایی که انسان به شکل غذا و پوشاک از زمین گرفته جلوگیری می‌کند و بنابراین شرط جاویدان ماندگار بودن حاصلخیزی زمین را بر هم می‌زند... و بدین سان تولید سرمایه‌داری در عین حال که به سلامت جسمی کارگر شهری لطمه می‌زند، به زندگی معنوی کارگر روستایی نیز آسیب می‌رساند. (صفحه ۶۳۷)

مارکس با استفاده از تحقیقات عظیم لی‌بیگ (Leibig) دانشمند و شیمی‌دان بزرگ آلمانی، در پایان این فصل از کتاب نتیجه می‌گیرد:

در کشاورزی مدرن، مانند صنایع شهری، افزایش بهره‌وری و تحرک نیروی کار به قیمت ضایع کردن و از پا انداختن خودِ نیروی کار تمام می‌شود. به علاوه کل پیشرفت در کشاورزی سرمایه‌داری نوعی پیشرفت در هنر چپاول نه تنها کارگر بلکه خاک و زمین است؛ کل پیشرفت در حاصلخیز کردن زمین برای مدتی معین، پیشرفت به سوی نابودی درازمدت همان منبع حاصلخیزی است... بنابراین تولید سرمایه‌داری با تکامل تکنیک و ترکیب فرایندهای اجتماعی تولید هم‌زمان منبع و منشأ اصلی ثروت یعنی خاک و کارگر (انسان و طبیعت) را به نابودی می‌کشد.

(صفحه ۶۳۸)

فصل شانزدهم: ارزش اضافی مطلق و ارزش اضافی نسبی

پس از تشریح مفصل زوایای مختلف انقلاب صنعتی - به ویژه در انگلستان - و ورود به مرحله‌ی تولید کارخانه‌ای، مارکس به قوانین حاکم بر این نوع تولید می‌پردازد و ابتدا این شیوه‌ی تولید را تعریف می‌کند:

تولید سرمایه‌داری صرفاً تولید کالا نیست بلکه جوهر واقعی آن تولید ارزش اضافی است. کارگر برای خودش تولید نمی‌کند بلکه برای سرمایه‌دار تولید می‌کند. بنابراین برای او دیگر کافی نیست که فقط تولید کند. باید ارزش اضافی تولید کند. تنها آن کارگری سازنده است که برای سرمایه‌دار ارزش اضافی تولید کند یا به عبارت دیگر به خود - ارزش‌افزایی^(۱) سرمایه کمک کند... [پس] مفهوم کار سازنده صرفاً رابطه‌ی

میان فعالیت کاری و محصول آن یا میان کارگر و محصول کار او نیست، بلکه رابطه‌ی تولیدی اجتماعی ویژه‌ای نیز هست، رابطه‌ای با منشأ تاریخی خاص خود که در آن کارگر وسیله‌ی مستقیم ارزش‌افزایی است. (صفحه ۶۴۴)

بنابراین: اگر بازده کار چنان باشد که برای ارضای نیازهای اولیه‌ی فرد کار تمام‌روز لازم باشد، در آن صورت وجود طبقه‌ی استثمارگر ممکن نمی‌شود و مالکیت خصوصی به وجود نمی‌آید. بدون زمان کار اضافی برده‌دار، اشرافیت فئودالی و سرمایه‌دار نمی‌توانست به وجود آید. از این رو:

می‌توان گفت که ارزش اضافی بر پایه‌ای طبیعی قرار دارد، اما فقط به مفهومی کاملاً کلی آن، به این معنا که هیچ مانع طبیعی مطلق وجود ندارد که کسی زحمت کار لازم برای تهیه‌ی معاش خود را از دوش خود بردارد و بر دوش دیگری بیندازد؛ به همان ترتیب که هیچ مانع طبیعی وجود ندارد که یک انسان را از خوردن گوشت انسان دیگری باز دارد. (صفحه‌ی ۶۴۷)

به سخن دیگر، انسان تا زمانی که در حال توحش زندگی می‌کند می‌تواند چنین عمل کند. در سحرگاه «تمدن» شمار افرادی که از ثمره‌ی کار دیگران زندگی می‌کردند کوچک بود، چرا که ارزش‌های اضافی تولید شده چندان نبود. با پیشرفت بهره‌وری کار بخش انگلی جامعه هم به‌طور نسبی و هم مطلق افزایش یافت. آن بهره‌وری کار که نظام سرمایه‌داری بر پایه‌ی آن به وجود آمد، هدیه‌ی طبیعت نبود بلکه محصول تاریخ هزاران ساله بوده است.

در دنباله‌ی بحث فوق، مارکس به سرچشمه‌ی تمدن و عوامل دست‌اندرکار و مؤثر در آغاز جامعه‌ی مدرن و انقلاب صنعتی در «گوشه‌ی کوچکی از اروپا» می‌پردازد و عوامل اقلیمی، آب و هوا و به‌طورکلی جغرافیایی مؤثر در تنعم و پیشرفت جوامع را بررسی می‌کند. پس از بررسی وضعیت کشور مصر به‌عنوان نمونه، که به دلیل باروری زمین و فراوانی منابع، کار لازم برای تهیه‌ی مواد اولیه‌ی معیشتی بسیار کم و در نتیجه وقت آزاد مردم خیلی زیاد بود، و به همین دلیل ساختمان‌های به آن عظمت آفریده شد، موضوع جالبی را از جهت آغاز نظام سرمایه‌داری باز می‌کند:

اما این به هیچ رو به معنای آن نیست که بارورترین زمین‌ها مناسب‌ترین منطقه برای رشد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. پیش‌فرض این شیوه‌ی تولید تسلط انسان بر طبیعت است. در جایی که طبیعت از نعمات زیادی برخوردار است «انسان را چون

طفلی که در قنடاق است محدود می‌کند». در آن صورت پیشرفت خود انسان یک الزام تحمیلی از سوی طبیعت نیست. کشور مادر سرمایه در منطقه‌ی حاره‌ای با گیاهان انبوه سرسبز نیست بلکه در منطقه‌ی معتدله است. مطلق باروری زمین پایه‌ی طبیعی تقسیم اجتماعی کار نیست بلکه تنوع خاک و محصولات گوناگون طبیعی، انسان را بر آن می‌دارد نیازهای خود و ابزار کار خود را تنوع بخشد. (صفحات ۴۹-۶۴۸)

فصل هفدهم: تغییر در میزان بهای نیروی کار و ارزش اضافی

در این فصل مارکس ابتدا ارزش نیروی کار را تعریف می‌کند: ارزش نیروی کار با ارزش مقدار معینی وسایل معیشت که به طور معمول برای یک کارگر متوسط لازم است تعیین می‌شود. سپس تغییر ارزش (بهای) نیروی کار نسبت به ارزش اضافی در شرایط متفاوت بررسی می‌شود.

او ثابت می‌کند که در دوران شکوفایی اقتصادی در اثر بالا رفتن بهره‌وری کار امکان آن هست که شرایط کارگر از نظر معیشتی کاملاً بهبود یابد. از آنجا که افزایش بهره‌وری کار ارزش وسایل معیشت را پایین می‌آورد، بنابراین با وجود پایین افتادن ارزش نیروی کار، ممکن است حجم وسایل معیشتی کارگر افزایش یابد اما:

به طور نسبی، یعنی در مقایسه با ارزش اضافی، ارزش نیروی کار کاهش یافته و شکاف میان شرایط زندگی کارگران و سرمایه‌داران وسیع‌تر و عمیق‌تر می‌شود. (صفحه ۶۵۹)

و این نشان می‌دهد که برخلاف آنهایی که دست به تحریف دیدگاه مارکس می‌زنند، او اعتقاد به بدتر شدن مطلق و دائمی شرایط زندگی کارگر نداشته بلکه بر این باور بوده - و از نظر علمی ثابت کرده است - که در دوره‌هایی از تاریخ سرمایه‌داری (در دوران شکوفایی آن) کارگر می‌تواند از وسایل معیشتی بیشتری برخوردار شود و زندگی خود را بهبود بخشد. اما شرایط او به طور نسبی در مقایسه با سرمایه‌داران، علی‌العموم و در درازمدت رو به بدی می‌رود. قدر مسلم این است که دوره‌ی بهبود شرایط کارگران نیز موقتی است و دائم در معرض ناامنی شغلی و سقوط شرایط زندگی قرار می‌گیرد.

فصل هجدهم: فرمول‌های متفاوت نرخ ارزش اضافی:

در این فصل کوتاه مارکس می‌خواهد نشان دهد که آنچه سرمایه‌دار به صورت مزد به

کارگر می‌پردازد، ارزش (یا بهای) نیروی کار کارگر است و نه کار او — و این نکته از جهت درک قانون ارزش بر پایه‌ی کار اهمیت تعیین‌کننده دارد. به عبارت دیگر او با خرید نیروی کار کارگر حق استفاده از آن را به دست می‌آورد تا آن را مطابق میل اش به کار اندازد. حین مصرف این کالا (نیروی کار) کارگر در یک بخش از کار روزانه (ساعات کار لازم) ارزشی مساوی با ارزش نیروی کارش (مزد خود) تولید می‌کند. در بقیه‌ی ساعات کار روزانه (ساعات کار اضافی) ارزش اضافی برای سرمایه ایجاد می‌کند که هیچ خرجی برای سرمایه‌دار ندارد — رایگان است. بنابراین سرمایه‌دار قادر است نیروی کار را در ساعاتی از روز به کار وادارد بدون اینکه برایش هزینه‌ای داشته باشد. بنابراین:

«سرمایه برخلاف آنچه آدام اسمیت فکر می‌کرد، تنها بر کار فرمانروایی نمی‌کند، بلکه در اساس بر کار رایگان فرمانروایی می‌کند.» و سپس در ادامه می‌نویسد:

کل ارزش اضافی، صرف‌نظر از شکل ویژه‌ای که بعداً به خود می‌گیرد (سود، بهره یا اجاره) در محتوا عبارت است از زمان کار رایگان شیئی یافته. (صفحات ۶۷۱-۷۲)

این فصل مقدمه‌ای است برای ورود به پاره‌ی ششم کتاب زیر عنوان دستمزد.

فصل نوزدهم: تبدیل ارزش (بهای) نیروی کار به مزد

در جامعه‌ی بورژوازی این طور وانمود می‌شود که مزد کارگر بهای کار اوست، یعنی مبلغ معینی پول که در ازای مقدار معینی کار پرداخت شده است. بنابراین اشخاصی صحبت از ارزش کار می‌کنند و بیان آن بر حسب پول را بهای طبیعی یا لازم آن می‌خوانند. از سوی دیگر، صحبت از بهای کار در بازار یعنی بهایی می‌کنند که بالاتر یا پایین‌تر از بهای لازم نوسان می‌کند.

در این رابطه است که مارکس ریکاردو را به چالش می‌گیرد و می‌پرسد: «ارزش یک کالا چیست؟»: مقدار کار اجتماعی لازمی که در تولید آن مصرف شده. و مقدار این ارزش را چگونه می‌سنجیم؟ با مقدار کار تجسم‌یافته در آن! آیا این یک این همان‌گویی نیست؟

از اینجا به بعد، بحث فصل نوزدهم دنبال می‌شود: کارگر کار خود را به سرمایه‌دار نمی‌فروشد که سرمایه‌دار در ازای آن بهای مناسب را بپردازد، بلکه کالایی به او می‌فروشد که عبارت از توانایی و ظرفیت کار کردن یا نیروی کار^(۱) اوست.

1. labor power

آنچه در بازار در برابر صاحب پول قرار دارد کار نیست بلکه کارگر است. آنچه کارگر به فروش می‌رساند نیروی کار اوست. به محضی که کار آغاز می‌شود، نیروی کار دیگر به او تعلق ندارد، بنابراین دیگر نمی‌تواند آن را بفروشد. کار جوهر و محتواست و معیار سنجش فطری (درونی) ارزش است، اما خودش صاحب هیچ ارزشی نیست (صفحه ۶۷۷).

این همان جنبه‌ی کیفی یا مفهوم کار به طور مجرد است که قبلاً به آن پرداختیم. در ادامه می‌خوانیم: «با کاربرد به اصطلاح "ارزش کار" مفهوم ارزش نه تنها به طور کامل زائل می‌شود بلکه معکوس می‌گردد.» (همان جا)

از آنجا که پرداخت مزد به کارگر ظاهراً طوری است که گویی بهای کار او - یعنی تمام ساعات روز کار او - پرداخت شده، نظام مزدی بر تقسیم یک روز کار به بخش کار لازم و کار اضافی، یعنی بخشی که بهایش پرداخت شده و بخشی که بهایش پرداخت نشده، سرپوش می‌گذارد و به نظر می‌رسد که بهای همه‌ی روز کار پرداخت شده است. در مقایسه، در نظام ارباب رعیتی کاری که رعیت برای خودش انجام می‌دهد و کاری که برای ارباب انجام می‌دهد از هم جدا هستند - و زمین‌های آنها نیز از هم جداست - و از این رو استثمار شکل عریان دارد. (صفحه ۶۸۵) از این رو:

برداشت مردم درباره‌ی عدالت در نظام سرمایه‌داری - چه از سوی سرمایه‌داران و چه کارگران - تمامی سردرگمی‌ها درباره‌ی شیوه تولید سرمایه‌داری، تمامی تخیلات این نظام درباره‌ی آزادی، و نیرنگ‌های توجیه‌گرانه‌ی اقتصاددانان مبتذل پایه در آنچه در بالا گفته شد دارند؛ عواملی که روابط واقعی اجتماعی را پنهان ساخته و واقعیت را درست معکوس به ما نشان می‌دهد. (همان جا)

پی‌بردن به راز و رمز واقعی دستمزد بدون استفاده از مفهوم ارزش مصرف و ارزش مبادله ممکن نبود. اما کشف اصلی مارکس همانا تشخیص تمایز میان کار و نیروی کار است. در فصل بیستم و بیست و یکم (مزد بر حسب زمان - کارمزد)، مارکس به توضیح انواع مزد می‌پردازد.

فصل بیست و دوم: تفاوت دستمزدها در کشورهای مختلف

هنگام مقایسه‌ی مزدها در کشورهای مختلف باید تمام عوامل تعیین‌کننده در تغییر میزان ارزش نیروی کار در نظر گرفته شوند: بهای ارضای نیازهای اولیه‌ی زندگی و فراوانی (یا کمبود) آنها در چهارچوب تحول طبیعی و تاریخی آن کشور؛ هزینه‌ی

تعلیم و آموزش کارگر؛ نقش زنان و کودکان در بازار کار آن کشور؛ میزان بهره‌وری کار و ابعاد این بهره‌وری چه از نظر شدت و چه وسعت. (صفحه ۷۰۱)

تا اینجا از یک سو ارزش اضافی ریشه‌یابی شد و از دیگر سو آشکار گردید که مزد کارگر چگونه تعیین می‌شود. حال این دو یکی به صورت سرمایه و دیگری به شکل نیروی کار فرایند کار را پیش می‌برند - در عین حال که در برابر هم قرار دارند.

فصل بیست و سوم: بازتولید ساده

این فصل مقدمه‌ای بر فرایند واقعی تولید سرمایه و تبدیل ارزش اضافی به سرمایه است و مارکس به نکات پراهمیتی درباره‌ی رابطه‌ی کارگر با سرمایه‌دار اشاره می‌کند و پس از توضیح اینکه در شیوه‌ی تولید فئودالی، شکل استثمار آشکار است چرا که ساعات و روزهای کار رعیت برای خودش و اربابش از هم جداست می‌نویسد:

اما اگر در یک صبحگاه زیبا مالک قطعه زمین، گاو، بذر و خلاصه وسایل تولید دهقان را تصاحب کند، دهقان مزبور ناچار است نیروی کار خود را به صاحب ملک بفروشد. در این صورت او مثل سابق شش روز در هفته کار می‌کند، سه روز برای خودش و سه روز برای ارباب؛ اربابی که اکنون به سرمایه‌دار مزدپرداز تبدیل شده است. (صفحه‌ی ۷۱۳)

در اینجا اما شیوه‌ی استثمار پنهان می‌شود و اثبات اینکه این دهقان (با کارگر کشاورزی) سه روز برای خودش و سه روز برای ارباب کار می‌کند نیاز به تفکر و کشف قانون ارزش و ارزش اضافی دارد. در صفحات بعد در همین راستا می‌خوانیم:

به این ترتیب مصرف سازنده‌ی کارگر و مصرف شخصی او کاملاً از هم متمایز می‌شوند. در مورد اول، او به عنوان قدرت محرکه‌ی سرمایه عمل می‌کند و به سرمایه تعلق دارد. در مورد دوم به خود تعلق دارد و فعالیت حیاتی و لازم خویش را بیرون از فرایند تولید انجام می‌دهد. نتیجه‌ی نوع اول مصرف، این است که سرمایه‌دار به زندگی‌اش ادامه دهد؛ نتیجه‌ی نوع دوم مصرف، این است که کارگر به زندگی‌اش ادامه می‌دهد. (صفحه ۷۱۷)

و سرانجام نتیجه می‌گیرد:

برده‌ی رُم به زنجیر کشیده می‌شد، کارگر مزدی با ریسمان‌های ناپیدایی به صاحبش

زنجیر شده. استقلال ظاهری کارگر با تغییر دائم افراد صاحب کار و با افسانه‌ی قانونی قرارداد حفظ می‌شود. (صفحه‌ی ۷۱۹)

بنابراین:

فرایند تولید سرمایه‌داری در مجموع و به صورت فرایندی به هم پیوسته یعنی فرایند بازتولید، نه تنها کالا و نه تنها ارزش اضافی تولید می‌کند، بلکه خود رابطه‌ی سرمایه را نیز تولید و بازتولید می‌کند؛ در یک سو سرمایه‌دار را و در سوی دیگر کارگر مزدی را. (صفحه ۷۲۴)

فصل بیست و چهارم: تبدیل ارزش اضافی به سرمایه

پیش از این انباشت اولیه سرمایه و ایجاد ارزش اضافی از طریق به کار افتادن آن در صنایع بررسی شد. حال ببینیم ارزش اضافی تازه ایجاد شده چگونه به نوبه‌ی خود به سرمایه تبدیل می‌شود.

به کار انداختن ارزش اضافی به عنوان سرمایه، یا به عبارتی تبدیل مجدد آن به سرمایه، انباشت سرمایه خوانده می‌شود. (صفحه‌ی ۷۲۵)

در این زمینه مارکس نقد جانانه‌ای از ریکاردو می‌کند. ریکاردو می‌گوید: «باید دانست که همه‌ی تولیدات یک کشور مصرف می‌شود. اما تفاوت بزرگی است میان آنکه آیا توسط آنهایی مصرف می‌شود که بازتولید می‌کنند یا توسط آنهایی که ارزش دیگری (در ازای آنچه مصرف کرده‌اند) تولید نمی‌کنند. وقتی می‌گوییم درآمد پس‌انداز و به سرمایه افزوده می‌شود، منظورمان این است که آن بخش از درآمد که به سرمایه اضافه می‌شود توسط کارگران مولد و نه غیرمولد مصرف می‌شود. اشتباهی از این بالاتر نیست که فرض کنیم سرمایه با نبود مصرف افزایش می‌یابد.» (صفحه‌ی ۷۳۶)

به سخن دیگر، از نظر ریکاردو هر آنچه تولید می‌شود، یا به عبارتی هر کالای تولید شده‌ای، مصرف‌کننده‌ی خود را پیدا خواهد کرد و از این رو نه تنها در کوتاه‌مدت بلکه در درازمدت میان عرضه و تقاضا تعادل به وجود خواهد آمد.

مارکس نه تنها ریکاردو بلکه هم‌فکران او - از جمله آدام اسمیت و ژان باتیست سه و غیره را به چالش می‌گیرد:

اشتباهی بالاتر از اشتباه آدام اسمیت و دیگر اقتصاد سیاسی‌دانان بعد از او نیست که

ریکار دو تکرار می‌کند، مبنی بر اینکه بخش نام‌برده از درآمد را که به سرمایه اضافه می‌شود (ارزش اضافی) کارگران مولد مصرف می‌کنند. [طبق این دیدگاه] تمام ارزش اضافی که به سرمایه تبدیل می‌شود به بخش سرمایه‌ی متغیر منتقل می‌شود، در حالی که به‌واقع، ارزش اضافی مانند سرمایه‌ی اولیه‌ای که به کار انداخته شد به دو بخش تقسیم می‌شود، سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر، یعنی صرف و سایل تولید و نیروی کار می‌شود. (صفحه‌ی ۷۳۶)

از مقدار معین ارزش اضافی ایجاد شده، هرچه سهم بیشتری صرف سرمایه‌ی ثابت شود، سهم مربوط به سرمایه‌ی متغیر کوچک‌تر می‌شود. از آنجا که سرمایه‌دار تصمیم می‌گیرد چگونه ارزش اضافی تازه مصرف شود، نظریه‌پردازان نظام سرمایه آن را به صرفه‌جویی و امساک سرمایه‌دار نسبت می‌دهند. در حالی که:

سرمایه‌دار جز اینکه نمود شخصی سرمایه است هیچ ارزش تاریخی دیگری ندارد... گذرا بودن وجود سرمایه‌دار در لزوم گذرای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌طور ضمنی نهفته است. از آنجا که سرمایه‌دار نمود شخصی سرمایه است انگیزه‌ی فعالیتش به دست آوردن و لذت بردن از ارزش مصرف نیست بلکه به دست آوردن و افزایش ارزش مبادله است. هدف تعصب‌آمیز او ارزش‌افزایی ارزش است، در نتیجه بشریت را بی‌رحمانه و ادا به تولید به‌خاطر تولید می‌کند و از این رهگذر چنان پیشرفتی در نیروهای مولد جامعه برمی‌انگیزد که تنها می‌تواند پایه‌های واقعی جامعه‌ای عالی‌تر را به وجود آورد؛ جامعه‌ای که قانون حاکم بر آن تکامل آزاد و کامل تک‌تک اعضای آن است. سرمایه‌دار صرفاً به‌عنوان نمود شخصی سرمایه محترم است. (صفحه‌ی ۷۳۹)

انباشت سرمایه و ثروت‌اندوزی در واقع به عادت ثانوی سرمایه‌دار تبدیل می‌شود:

ثروت بیندوز! ثروت بیندوز! این است حکم موسی و پیامبران!... انباشت به‌خاطر انباشت، تولید به‌خاطر تولید: این فرمولی بود که اقتصاددانان کلاسیک مأموریت تاریخی بورژوازی در دوران تسلطش را با آن بیان می‌کردند. (صفحه‌ی ۷۴۲)

فصل بیست و پنجم: قانون عام انباشت سرمایه

در همین راستا مارکس نقل قول‌های متعددی از نظریه‌پردازان اولیه‌ی نظام سرمایه‌داری - از قرن هجدهم تا اوایل قرن نوزدهم - می‌آورد تا فرهنگ حاکم بر بورژوازی کشورهای آنان را منعکس کند. برنارد دو مندویل در کتاب معروف خود قصه‌ی زنبورها در اوایل قرن هجدهم می‌نویسد:

در جایی که از مالکیت به اندازه‌ی کافی حمایت می‌شود زندگی بدون پول آسان‌تر از زندگی بدون فقیر است. چون چه کسی کارها را انجام خواهد داد؟ ... همان‌طور که فقرا را باید از گرسنگی در امان داشت، چیزی برای پس‌انداز هم نباید برایشان گذاشت... اگر اینجا و آنجا فردی از طبقات پایین با سخت‌کوشی غیرعادی و امساک شدید خود را از شرایطی که در آن به بار آمده بود بالاتر کشید، کسی نباید جلو او را بگیرد... نفع کشورهای ثروتمند در آن است که بزرگ‌ترین بخش فقرا هرگز بیکار نمانند و در عین حال همیشه آنچه را به دست می‌آورند خرج کنند... آنان که معیشت خود را از کار روزانه‌شان به دست می‌آورند... هیچ انگیزه‌ای جز نیاز (گرسنگی) و ادارشان نمی‌کند افراد قابل استفاده‌ای باشند و شرط عقل آن است که این نیازشان برآورده شود اما احمقانه خواهد بود اگر این نیاز درمان شود. پس تنها چیزی که زحمتکشانشان را به کار وامی‌دارد مقدار متونبسطی پول است، چرا که اگر خیلی کم باشد بنا به خلیاتشان یا دلسرد می‌شوند یا به جان می‌آیند، و اگر خیلی زیاد باشد تنبل و پررو می‌شوند... بنا بر آنچه گفته شد آشکار است که در یک کشور آزاد، یعنی در جایی که بندگی مجاز نیست مطمئن‌ترین منبع ثروت همانا وجود جمعیت بزرگی از کارگران فقیر است؛ چون اینان علاوه بر آنکه منبع تمام‌نشدنی نیرو برای ارتش و ناوگان جنگی کشورند، بدون آنها بر خورداری از هیچ لذتی [برای اقلیت بالا] ممکن نیست و محصولات کشور ارزشی نخواهد داشت. برای آنکه جامعه (منظور آن بخش از جامعه که کار نمی‌کنند) در سخت‌ترین شرایط خوشبخت و راحت باشد، لازم است اکثریت مردم در حال جهل و فقر نگه داشته شوند؛ آگاهی و دانش خواست‌های ما را افزایش داده و چندبرابر می‌کند؛ هرچه این خواست‌ها و نیازها کمتر باشد راحت‌تر می‌توان آنها را ارضا کرد. (صفحات ۷۶۴-۶۵)

در اواخر قرن هجدهم کشیشی پروتستان، عالیجناب تاونزند، طی رساله‌ای درباره‌ی قانون فقرا با استفاده از شاهد مثال جزیره‌ای افسانه‌ای، که در آن از یک سو گوسفندان و از سوی دیگر سگ‌های وحشی رها می‌شوند و میان جمعیت این دو نوع حیوان از طریق فشار گرسنگی توازن برقرار می‌شود و با تعمیم این قانون به جامعه‌ی انسانی به این نتیجه می‌رسد که:

گرسنگی وحشی‌ترین حیوانات را رام می‌کند و به سرکش‌ترین آنها راه و رسم اطاعت و تسلیم و رعایت نزاکت و ادب را یاد می‌دهد. به‌طور کلی این گرسنگی است که [فقرا را] به کار وامی‌دارد و انگیزه‌ی کار کردن در آنها به وجود می‌آورد. در حالی که قوانین ما (قانون فقرا) بر آن است که آنان هرگز نباید گرسنه بمانند. درست است

که این قوانین مقرر می‌دارند که فقرا را باید به‌زور وادار به کار کرد، اما فشار قانونی در اثر ایجاد خشونت، سر و صدا و دردسر تضعیف می‌گردد، ایجاد نارضایتی می‌کند و هیچ‌گاه قادر به وادار ساختن افراد به انجام کار خوب و قابل قبول نیست. در حالی که گرسنگی نه تنها به‌طور صلح‌آمیز و آرام عمل می‌کند و فشار آن دائم، پیگیر و بی‌وقفه است، بلکه به‌عنوان طبیعی‌ترین انگیزه جدیت در کار و قدرتمندترین نوع تلاش را به وجود می‌آورد. و [از سوی دیگر] ارضای این گرسنگی از طریق سخاوت و بخشندگی [صاحبان وسایل تولید] اقتصاد را پایه‌های استوار و پایداری از حُسن‌نیت و سپاس و قدردانی می‌بخشد. برده به‌زور وادار به کار می‌شود، اما انسان آزاد باید به قضاوت و صلاح‌دید آزاد خویش سپرده شود و باید از موهبت این قضاوت آزاد برخوردار شود و فقط زمانی تنبیه شود که به ملک شخصی همسایه‌ی خود دست‌درازی کند.^{۱۵}

مالتوس یکی دیگر از این نظریه‌پردازان بود و مارکس پیش از آن قانون جمعیت او را به چالش گرفته و در پانویس مفصلی ثابت می‌کند که جزوه‌ی مالتوس بیشتر رونویسی از نوشته‌های تاونزند، دانیل دوفو، جیمز استوارت و غیره است. جالب اینجاست که مارکس در این پانویس اشاره‌ای به تاریخ اقتصاد سیاسی کرده و نشان می‌دهد چگونه این علم را ابتدا فلاسفه‌ای چون توماس هابز، جان لاک، هیوم یا سیاستمدارانی چون توماس مور، کانتیون و فرانکلین و جنبه‌های تئوریک آن را پزشکانی چون ویلیام پتی، باربون، برنارد دو مندویل و فرانسوا کنه با موفقیت مطالعه و بررسی کرده‌اند. کشیش‌های پروتستان مانند تاونزند و مالتوس و غیره بعدها وارد میدان شدند و با تمام قوا علیه کارگران و زحمتکشان و به‌نفع سرمایه‌داران قد علم کردند. (صفحه‌ی ۷۶۷)

مارکس پس از بررسی دیدگاه‌های غیرعلمی و ضدانسانی تاونزند و مالتوس می‌نویسد:

قانون تولید سرمایه‌داری که بنیان به‌اصطلاح «قانون طبیعی جمعیت» را تشکیل می‌دهد به‌سادگی این‌طور خلاصه می‌شود: رابطه‌ی میان سرمایه، انباشت و میزان مزدها چیزی نیست جز رابطه‌ی میان کار بدون اجرت کارگر (ارزش اضافی) که به سرمایه تبدیل شده، و کار یا اجرت که برای به حرکت درآوردن این سرمایه‌ی اضافی لازم است. (صفحه‌ی ۷۷۱)

به عبارت دیگر این رابطه:

در نهایت عبارت از رابطه‌ی میان کار [مزد] پرداخت شده و کار [مزد] پرداخته نشده‌ی (ارزش اضافی) جمع معینی از کارگران است. اگر مقدار کار بی‌مزدی که طبقه‌ی

کارگر عرضه و طبقه‌ی سرمایه‌دار انباشت می‌کند چنان به سرعت افزایش یابد که تبدیل آن به سرمایه نیاز به مقدار فوق‌العاده‌ای از کار با مزد داشته باشد، در آن صورت مزدها افزایش می‌یابند و اگر شرایط دیگر ثابت بمانند، کار بی‌مزد به‌طور نسبی کاهش می‌یابد. اما به محضی که این کاهش به نقطه‌ای برسد که نیروی کار اضافی که برای تغذیه‌ی سرمایه لازم است به اندازه‌ی کافی عرضه نشود، [از سوی سرمایه] واکنش نشان داده می‌شود: بخش کوچک‌تری از درآمد به سرمایه تبدیل می‌شود، انباشت آهسته می‌گردد و حرکت صعودی مزدها به مانع برمی‌خورد. از این رو افزایش مزدها محدود به حدودی است که نه تنها پایه‌های نظام سرمایه‌داری را باید دست نخورده نگه دارد بلکه بازتولید آن را در مقیاس هرچه وسیع‌تر تضمین کند. قانون انباشت سرمایه که اقتصاددانان در هاله‌ای از ابهام می‌پیچند و به طبیعت نسبت می‌دهند، در واقع بیانگر وضعیتی است که نفس ماهیت انباشت، امکان هرگونه کاهش میزان استثمار کارگر و افزایش بهای نیروی کار را که بتواند ادامه‌ی بازتولید سرمایه را به‌طور جدی به خطر اندازد از میان می‌برد. (صفحات ۷۷۱-۷۷۲)

به سخن دیگر، جمعیت «اضافی» که مالتوس مطرح می‌کند و آن را به قانون طبیعت نسبت می‌دهد (و مارکس «ارتش ذخیره‌ی بیکاران» می‌خواند) چیزی نیست جز پیامد عملکرد قوانین انباشت سرمایه‌داری. یعنی هرچه انباشت بیشتر شود، سرمایه‌ی ثابت بیشتر شده و در نتیجه ماشین جای بخشی از نیروی کار را می‌گیرند. با افزایش سرمایه‌ی ثابت با سرعتی بیش از سرمایه‌ی متغیر، و پایین افتادن نرخ سود (در اثر بالا رفتن ترکیب ارگانیک سرمایه) از یک سو و اشباع بازارها از کالاهایی که کارگران قدرت خریدش را ندارند، بخش وسیعی از کارگران برای نظام «اضافی» می‌شوند و به لشکر ذخیره‌ی کارگری رانده می‌شوند. بدین ترتیب:

توده‌ی کارگران با انباشت سرمایه که خود موجد آن است، وسیله‌ی تبدیل خود به نیروی مازاد و بلااستفاده را نیز به وجود می‌آورد. و این کار را در مقیاس هرچه بزرگ‌تری انجام می‌دهد. (صفحه‌ی ۷۸۳)

یعنی ضمن پیشرفت سرمایه‌داری و انباشت سرمایه، سرمایه‌ی ثابت رشد بیشتری از سرمایه‌ی متغیر دارد و در نتیجه بخشی از نیروی کار از دایره‌ی فعالیت اجتماعی بیرون افتاده و به جمعیت زاید تبدیل می‌شود. به قول مارکس:

هر شیوه‌ی تولید تاریخی قوانین جمعیت مخصوص به خود دارد که از نظر تاریخی فقط در چهارچوب آن نظام ویژه اعتبار دارد. قانون انتراعی جمعیت فقط در مورد

گیاهان و حیوانات صدق می‌کند آن هم در صورتی که انسان در کار آنها دخالت نکند. (صفحه ۷۸۴)

اما همین جمعیت اضافی هم نگه‌دارنده‌ی نظام سرمایه‌داری است چرا که هم تبدیل به وسیله‌ای برای رقابت میان کارگران شده سطح دستمزدها را تقلیل می‌دهد و موجب بالا رفتن نرخ سود و انباشت بیشتر می‌شود، و هم می‌تواند نطفه‌ی بحران‌های دوره‌ای و سقوط نظام گردد.

در اینجا مارکس مکانیسم بحران‌های ادواری نظام را - که در جلد سوم سرمایه با تفصیل بیشتری آمده است - توضیح داده و می‌نویسد:

قشری بودن اقتصاد سیاسی خود را در این واقعیت نشان می‌دهد که گسترش و انقباض اعتبار را علت تغییرات دوره‌ای چرخه‌ای صنعت می‌داند در حالی که [مسئله‌ی انبساط و انقباض اعتبار] معلول چرخه‌های اقتصادی است [نه علت آن].

مارکس در چاپ فرانسوی سرمایه این جمله را اضافه می‌کند:

تا حال زمان این چرخه‌ها ده یا یازده سال بوده است اما دلیلی وجود ندارد که این زمان را ثابت فرض کنیم. به عکس، بر پایه‌ی قوانین تولید سرمایه‌داری، آن طور که قبلاً توضیح دادیم، باید به این نتیجه رسید که زمان این چرخه‌ها متغیر است و طول این چرخه‌ها به تدریج کاهش خواهد یافت. (صفحه‌ی ۷۸۶)

در ادامه می‌خوانیم:

کار شدید بخش شاغل کارگران، صفوف لشکر ذخیره را وسیع‌تر می‌کند، در حالی که از سوی دیگر، فشار شدیدی که این لشکر ذخیره [بیکار] به خاطر رقابت [با کارگران شاغل] بر آنها وارد می‌کند آنان را وادار به کار سخت و شدید و تن دادن به احکام سرمایه می‌کند. محکوم ساختن بخشی از کارگران به بیکاری اجباری همراه با کشیدن کار شدید از دیگر کارگران، وسیله‌ای برای ثروتمند شدن سرمایه‌داران می‌شود.

(صفحه‌ی ۷۸۹)

در این میان تمام پیشرفت‌های تولید:

دستخوش و آرونگی دیالکتیکی می‌شوند به طوری که وسیله‌ی سلطه بر تولیدکننده و استثمار او می‌شوند، کارگر را به پاره‌ای از انسان بدل می‌کنند و به درجه‌ی زائده‌ای از ماشین تقلیل می‌دهند و با نابودی محتوای واقعی کارش، آن را به نوعی زجر تبدیل می‌کنند. (صفحه ۷۹۹)

فصل بیست و ششم - راز انباشت اولیه‌ی سرمایه

دیدیم چگونه پول به سرمایه تبدیل می‌شود؛ سرمایه ارزش اضافی می‌سازد و ارزش اضافی سرمایه‌ی بیشتری می‌سازد. اما انباشت سرمایه مستلزم وجود ارزش اضافی است؛ ارزش اضافی مستلزم وجود شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است؛ تولید سرمایه‌داری نیز مستلزم دسترسی تولیدکننده‌ی کالا به انبوه بزرگی از سرمایه و نیروی کار است. پس به نظر می‌رسد که کل این حرکت به صورت دایره‌ی بی‌پایانی دور خود می‌چرخد. تنها راه برون‌رفت از این دایره پذیرفتن وجود انباشت اولیه (یا به قول آدام اسمیت «انباشت قبلی») است که پیش از انباشت سرمایه‌داری صورت گرفته باشد؛ انباشتی که نتیجه‌ی تولید سرمایه‌داری نیست.

این انباشت اولیه همان نقشی را در اقتصاد سیاسی بازی می‌کند که گناه اولیه در الهیات بازی می‌کند. حضرت آدم سبب را گاز زد و گناه بر نوع بشر نازل شد...

مفسران سرمایه‌داری چنین می‌گویند که:

روزگاری بس طولانی پیش از این، دو نوع آدم وجود داشت، یکی نخبیگان باهوش، پشتکاردار و از آن مهم‌تر صرفه‌جو. دیگری افراد پست، تنبل، ولخرج و از آن مهم‌تر عنان‌گسیخته و خوشگذران... پس چنین شد که گروه اول سرمایه انباشتند و گروه دوم چیزی برایشان نماند جز فروش جسمشان. (صفحه‌ی ۸۷۳)

و این است منشأ فقر اکثریت و ثروت اقلیتی کوچک. در حالی که

تاریخ واقعی نشان می‌دهد که استیلاگری، به بردگی کشاندن، چپاول، کشتار و خلاصه زور، بزرگ‌ترین نقش را در به وجود آوردن این شرایط بازی کرده است... تاریخ پرمهر اقتصاد سیاسی آکنده از صحنه‌های پرفسفا و سادگی از زمان‌های بسیار دور است. حق و «کار» همواره تنها وسایل کسب ثروت بوده‌اند، ولی البته «سال جاری» همیشه استثنا است. اما واقعیت این است که روش‌های اعمال شده برای انباشت بدوی سرمایه چنان هم پرفسفا و بساده نبوده است. (صفحه ۸۷۴)

در ادامه می‌خوانیم:

پول و کالا به خودی خود چیزی جز وسایل تولید و معیشت نیستند اما باید به سرمایه تبدیل شوند. این دگرگونی فقط تحت شرایط معینی ممکن است صورت گیرد که در لحظه‌ی تاریخی معینی فراهم می‌شود: رویارویی و تماس میان صاحبان دو نوع

کالای کاملاً متفاوت، از یک سو صاحبان پول، وسایل تولید و وسایل معیشت که اشتیاق فراوان دارند با خرید نیروی کار دیگران به ارزش‌هایی که به دست آورده‌اند بیفزایند. از سوی دیگر کارگران آزادی که فروشندگان نیروی کار خود هستند و بنابراین، فروشنده‌ی کار اند؛ کارگر آزاد به دو معنا، نخست آنکه مانند برده‌ها و سرف‌ها و غیره بخشی از وسایل تولید نیستند، دوم آنکه مانند دهقانان آزاد و خرده مالک صاحب وسایل تولید خود نیستند. پس کارگران آزاد از هرگونه وسایل تولید متعلق به خود آزادند. با قطب‌بندی بازار کالا توسط این دو طبقه شرایط بنیانی تولید سرمایه‌داری فراهم می‌شود.

بنابراین:

فرایندی که روابط سرمایه را به وجود می‌آورد چیزی نیست جز فرایند محروم شدن کارگر از مالکیت وسایل کار خویش. این فرایند دو دگرگونی را باعث می‌شود: وسایل اجتماعی معیشت و تولید به سرمایه، و تولیدکنندگان بلافصل به کارگران مزدی تبدیل می‌شوند. پس انباشت اولیه چیزی نیست جز فرایند تاریخی جدایی تولیدکنندگان از وسایل تولیدشان. (صفحات ۸۷۴-۷۵)

در واقع نطفه‌های اولیه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری در جریان فروپاشی جامعه‌ی فئودالی بسته شد:

تولیدکننده‌ی بلافصل یا کارگر زمانی می‌توانست شخص خود را در معرض فروش بگذارد که دیگر به زمین وابسته نبود، دیگر بنده‌ی دیگری نبود. کارگر اگر بخواهد فروشنده‌ی آزاد نیروی کار خود باشد و بتواند متاع خود را هر جا بازار برایش پیدا کند بفروشد، می‌باید خود را از نظام صنفی، مقررات استاد - شادگری و قوانین کارگری محدودکننده‌ی آن برهاند. پس حرکت تاریخی که تولیدکنندگان را به کارگر مزدی تبدیل می‌کند از یک سو به صورت آزادی آنان از سرواژ (اریاب رعیتی) و قید و بند اصناف ظاهر می‌شود - و این تنها جنبه از حرکت تاریخی است که برای تاریخ نویسان بورژوا وجود دارد. اما از سوی دیگر این انسان‌های تازه آزاد شده فقط زمانی به فروشندگان نیروی کار خویش تبدیل می‌شوند که تمامی وسایل تولید و همه‌ی تضمین‌هایی که در دوران فئودالی برای ادامه‌ی بقایشان داده شده بود از دست آنها ربوده شده باشد. و این تاریخ یعنی تاریخ سلب مالکیت [وسایل تولید و معیشت تولیدکنندگان واقعی]، با خون و آتش رقم خورده است. (صفحه ۸۷۵)

به سخن دیگر، درست است که کارگر از وابستگی به ارباب، به کلیسا، به شاه، به

اصناف و دیگر قید و بندهای فئودالی آزاد شد و بورژوازی با صدای بلند فریاد «آزادی، برابری و برادری» سر داد، اما می‌دانیم این «آزادی» فقط جنبه‌ی سیاسی داشت نه اقتصادی. در نتیجه تولیدکننده‌ی بلافصل (کارگر) گرچه از نظر رسمی (فرمال) آزاد شد، اما از جهت واقعی به بند کشیده شد. به عبارت دیگر اجبار اقتصادی جای اجبار سیاسی را گرفت، و اجبار اقتصادی - بردگی مزدی - از جهات بسیاری از اجبار سیاسی (سرواژ) بدتر و فاجعه‌بارتر است.

به نظر مارکس گرچه نطفه‌های اولیه‌ی تولید سرمایه‌داری از اوایل قرن ۱۴ و ۱۵ در برخی شهرهای کنار مدیترانه آغاز شد اما دوران سرمایه‌داری از قرن ۱۶ آغاز می‌شود.

تاریخ تمامی این فرایندهای تاریخی عبارت از مصادره‌ی زمین تولیدکنندگان کشاورزی یعنی دهقانان است. تاریخ این سلب مالکیت در کشورهای مختلف اشکال متفاوت به خود می‌گیرد و مراحل مختلف خود را در دور تسلسل‌های مختلف و در تاریخ‌های مختلف پشت سر می‌گذارد.

در پایان این فصل مارکس می‌نویسد:

فقط در انگلیس است که این فرایند شکل کلاسیک به خود می‌گیرد و از این رو ما آن را شاهد مثال می‌آوریم. (صفحه‌ی ۸۷۶)

فصل بیست و هفتم: سلب مالکیت زمین از روستاییان

در این فصل مارکس جریان مصادره‌ی زمین‌های میلیون‌ها دهقان انگلیس از اواخر قرن ۱۵ را شرح می‌دهد که لااقل تا ثلث اول قرن نوزدهم هنوز ادامه داشت:

حتی در ثلث پایانی قرن هفدهم، چهارپنجم مردم انگلیس کشاورز بودند.

سپس به تاریخ قبل از آن برگشته و می‌نویسد:

مقدمه‌ی انقلابی که بنیان شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را فراهم ساخت، در ثلث آخر قرن ۱۵ و چند دهه‌ی اول قرن ۱۶ بود... گرچه شاه در سلب مالکیت از دهقانان صاحب زمین نقش داشت اما: این فئودال‌های بزرگ بودند که با سرپیچی از شاه و پارلمان و با راندن دهقانان از زمین - دهقانان که مانند اربابان فئودال حق مالکیت داشتند - و با تصرف زمین‌های عمومی با کاربرد زور، در به وجود آوردن پرولتاریای هرچه بزرگ‌تری نقش داشتند. گسترش سریع تولید پارچه‌های پشمی در هلند و افزایش قیمت پشم در انگلیس انگیزه‌ی مستقیم این مصادره‌ها بود. (صفحه‌ی ۸۷۸)

اشرافیت قدیم انگلیس در اثر جنگ‌های فئودالی بزرگ قرون پیش از میان رفته بود و اشرافیت جدید، فرزندان راستین زمان خود بودند. از نظر اینان پول خداوند همه چیز بود. تبدیل کشتزارها به مرغزار برای گوسفندان، شعار این نسل از اشرافیت زمیندار بود. گرچه هنری هفتم قوانینی علیه مصادره‌ی زمین دهقان را گذراند اما:

نظام سرمایه‌داری خواهان عکس آن بود: شرایط نزدیک به بندگی برای توده‌ی مردم و تبدیل آنها به مزدبگیر و تبدیل کار آنها به سرمایه.

به سخن دیگر، سرمایه‌داران کوچک و اولیه‌ی انگلیس نیز در مورد این مصادره‌ها با اشرافیت زمیندار جدید در توافق کامل بودند. موج دوم مصادره‌ی زمین‌ها به زور در قرن ۱۶ با رفرماسیون (جنبش اصلاحات) و مصادره‌ی عظیم زمین‌های مربوط به کلیساها تحریک بزرگی به خود گرفت. در آن زمان کلیسای کاتولیک مالک فئودالی بخش وسیعی از خاک انگلیس بود. انحلال صومعه‌ها و دیگر مؤسسات وابسته به کلیسا، ساکنان آنها را به درون پرولتاریا پرتاب کرد.

حتی در چند دهه‌ی پایانی قرن هفدهم شمار دهقانان مرفه و مستقل (Yeomanry) بیش از زمینداران بزرگ بود - اینان بخش بزرگی از لشکر کرامول را تشکیل می‌دادند. به ۱۷۵۰ که می‌رسیم این دهقانان مرفه ناپدید می‌شوند. بدین ترتیب در اواخر قرن هجدهم آخرین بقایای زمین‌های عمومی کارگران زراعی از میان می‌رود.

دزدی نوع پارلمانی عبارت از «لایحه‌ی حصارکشی زمین‌های عمومی» یعنی قانونی بود که به زمینداران حق می‌داد زمین‌های متعلق به عموم مردم را ملک خصوصی اعلام کنند. (صفحه ۸۸۵)

این قانون عملاً بزرگ‌ترین ضربه را به دهقانان آزاد وارد کرد. به قرن نوزدهم که می‌رسیم در واقع خاطره‌ی پیوند میان کارگران کشاورزی و مالکیت جمعی کاملاً محو شده بود.

فقط میان ۱۸۰۱ و ۱۸۳۱ مقدار ۳,۵۱۱,۷۷۰ هکتار زمین به ثمن بخش از دست دهقانان انگلیس رفته شد و پارلمان واسطه و وسیله‌ی این کار بود.

در پایان این فصل مارکس نتیجه می‌گیرد:

چپاول املاک کلیسا، ربودن فریبکارانه‌ی زمین‌های دولتی، دزدیدن املاک عمومی، تصرف عدوانی املاک فئودال‌ها و قبایل و تبدیل آنها به املاک خصوصی مدرن از

طریق تروزیسم بی‌رحمانه، همه و همه روش‌های «پرصالح و صفای» انباشت اولیه‌ی سرمایه بود. کاربرد این روش‌ها بود که زمین‌ها را برای کشاورزی سرمایه‌داری تسخیر کرد، زمین‌ها را در سرمایه ادغام ساخت و برای صنایع شهری منبع لازم پرولتاریای آزاد و فقیر فراهم کرد. (صفحه ۸۹۵)

فصل بیست‌وهشتم: قوانین خونین علیه سلب مالکیت شدگان از اواخر قرن ۱۵ به بعد

در این فصل مارکس سرنوشت این «دوزخیان روی زمین» و قوانین علیه آنها را به‌طور گسترده‌ای تشریح می‌کند. هزاران هزار دهقانی که از زمین کنده شده بودند نه تنها ممکن نبود جذب صنایع نوپا شوند، بلکه روحیه‌شان با شیوه‌ی زندگی کارگری جور در نمی‌آمد و از این رو به توده‌ی بزرگی از گدایان، ولگردان و خانه‌بدوشان تبدیل شدند که ناچار دست به دزدی، جیب‌بری و کارهای خلاف دیگر می‌زدند. این لشکر می‌بایست رام و به کار کشیده می‌شد.

تصویب قوانین خونین از زمان هنری هفتم آغاز شد. مارکس از قول توماس مور می‌نویسد:

فقط در دوران پادشاهی هنری هشتم ۷۲,۰۰۰ نفر از این دله‌دزدان اعدام شدند.

و سپس ادامه می‌دهد:

بدین‌سان ابتدا زمین‌های توده‌ی کشاورزان از دست آنها به‌زور ربوده شد، از خانه و کاشانه‌شان رانده شدند و به ولگرد و خانه‌بدوش تبدیل شدند، سپس با قوانین پلید تروریستی زیر شلاق گرفته شدند، داغ شدند، زیر شکنجه رفتند تا انضباط لازم جهت کار مزدی را بپذیرند. (صفحه ۸۹۹)

بنابراین:

فقط کافی نیست که وسایل کار در یک قطب جامعه به‌صورت سرمایه و در قطب دیگر توده‌های انسانی وجود داشته باشد که چیزی برای فروش جز نیروی کارشان ندارند؛ این هم کافی نیست که توده‌های بی‌چیز مجبور شوند داوطلبانه خود را بفروشند. [بلکه] پیشرفت تولید سرمایه‌داری طبقه‌ی کارگری به وجود می‌آورد که از طریق آموزش، سنت و عادت به الزامات و شرایط این شیوه‌ی تولید به‌عنوان قوانین طبیعی و بدیهی نگاه می‌کنند. سازماندهی فرایند تولید سرمایه‌داری وقتی کاملاً تکامل یافت، هرگونه مقاومتی را درهم می‌شکند. ایجاد دائم جمعیت اضافی نسبی،

و قانون عرضه و تقاضا در بازار کار دستمزدها را در محدوده‌ی تنگی که با الزامات ارزش‌افزایی سرمایه تطابق دارد نگه می‌دارد. فشار آرام روابط اقتصادی، سلطه‌ی سرمایه‌دار بر کارگر را تضمین و تثبیت می‌کند. [در این هنگام] با وجودی که هنوز زور فرا - اقتصادی وجود دارد اما پدیده‌ای استثنایی است. در وضع عادی گردش کار نظام، امکان رها شدن کارگر در دست «قوانین طبیعی تولید» فراهم می‌شود، یعنی می‌توان روی وابستگی کارگر به سرمایه که ریشه در شرایط خود تولید دارد و به‌طور دائم توسط این شرایط تضمین می‌شود، حساب کرد. [در مقایسه با حالت پیشرفته‌ی سرمایه‌داری] هنگام آغاز تاریخی تولید سرمایه، وضع متفاوت است. و بورژوازی در حال صعود به قدرت دولت نیاز دارد؛ برای «تنظیم» مزدها یعنی محدود کردن [مزدها] در حدی که سودآور باشد؛ برای طولانی‌تر کردن ساعات کار روزانه و نگه داشتن خود کارگر در سطح معینی از وابستگی، [از این قدرت] استفاده می‌کند. این، یکی از جنبه‌های اساسی به اصطلاح انباشت اولیه سرمایه است... طبقه‌ی کارگر مزدبگیر که در نیمه‌ی دوم قرن ۱۴ به وجود آمد، در آن موقع و قرن بعد بخش خیلی کوچکی از جمعیت را تشکیل می‌داد؛ از این رو هم انبوه دهقانان آزاد در مناطق روستایی و هم سازمان اصناف در شهر سپر بلای او بودند... سلطه‌ی سرمایه بر کار رسمی بود [نه واقعی] یعنی خود شیوه‌ی تولید هنوز خصلت ویژه‌ی سرمایه‌داری نداشت. (صفحات ۸۹۹-۹۰۰)

پس از شرح تاریخ قوانین ضدکارگری در انگلیس از پایان قرن ۱۵ به بعد می‌خوانیم:

قوانین وحشیانه علیه اتحادیه‌های کارگری در اثر برخورد تهدیدآمیز کارگران در ۱۹۲۵ از هم فرو پاشید. اما برخی از مقررات آن تا ۱۸۵۹ به حیات خود ادامه داد. سرانجام لایحه‌ی ۲۹ ژوئن ۱۸۷۱ با قانونی کردن اتحادیه‌های کارگری، به نظر می‌رسد که آخرین باقی‌مانده‌های آن قوانین را از میان بردارد. (صفحه‌ی ۹۰۳)

فصل بیست و نهم: پیدایش سرمایه‌دار کشاورزی

در این فصل ظهور کشاورز سرمایه‌دار در انگلستان تشریح می‌شود. در انگلستان نخستین کشاورز ابتدا شکل ناظر یا مباشر را دارد که خود، هنوز سرف است. بعداً شکل کشاورز معمولی به خود می‌گیرد که از مآک بزرگ قطعات زمین را گرفته و کارگر مزدی استخدام می‌کند و بخشی از درآمد خود را به‌عنوان اجاره به مآک اصلی می‌دهد. این کشاورز در نتیجه انگیزه‌ی قدرتمندی برای بهبود شرایط تولید خود دارد و ابتکارات فراوانی برای بالا بردن بازده تولید و افزایش درآمد خود دارد.

انقلاب کشاورزی که از ثلث پایانی قرن ۱۵ آغاز شد و در بیشتر قرن ۱۶ ادامه یافت (جز چند دهه‌ی آخر آن) این کشاورزان را به همان سرعت ثروتمند کرد که توده‌ی کارگران کشاورزی را به فقر نشانده. (صفحه ۹۰۶)

ورود مقادیر عظیمی طلا از قاره‌ی جدید به اروپا که موجب پایین افتادن مزد کارگران از یک سو و بالا رفتن قیمت غلات از سوی دیگر شد نه تنها کشاورزان انگلیس را ثروتمند کرد بلکه خواهیم دید که چه تأثیر عظیم و مثبتی بر پیشرفت سرمایه‌داری اروپا و انقلاب صنعتی داشت.

فصل سی ام: تأثیر انقلاب کشاورزی بر صنعت ایجاد بازار داخلی برای محصولات صنعتی

بیرون راندن جمعی دهقانان از روی زمین، توده‌ی پرولتاریایی با کار ارزان برای صنایع به وجود آورد. با «آزاد شدن» این توده‌های بزرگ، دارایی‌ها و وسایل تولید و معاش آنها هم «آزاد» شد. دهقانی که رها شده بود اکنون وسیله‌ی معیشت خود را می‌بایست از ارباب جدید یعنی سرمایه‌دار صنعتی به شکل مزد به دست آورد. به طور مثال بافتن پارچه‌ی کتانی تا آن زمان به دست میلیون‌ها تولیدکننده‌ی کوچک صورت می‌گرفت؛ حال آنها کارگر شده‌اند و در کارخانه‌ی پارچه‌بافی کار می‌کنند. به قول مارکس: «کتان به همان شکل سابق مانده، حتی یک تار آن تغییر نکرده، اما روح تازه‌ی اجتماعی در جسم آن دمیده شده. اکنون بخشی از سرمایه‌ی ثابت ارباب صنعتگر شده است. قبلاً در میان انبوهی از تولیدکنندگان کوچک تقسیم می‌شد... اکنون در دست یک سرمایه‌دار متمرکز شده که دیگران (تولیدکنندگان قبلی) را وامی‌دارد برای او بربسند و بیافند.» (صفحه‌ی ۹۰۹)

در نتیجه، کار اضافی این تولیدکنندگان که قبلاً در میان جمع بزرگ آنان تقسیم می‌شد - یا احیاناً به صورت مالیات به جیب پادشاه می‌رفت - اکنون به جیب چند سرمایه‌دار می‌رود. علاوه بر آن:

تبدیل دهقانان کوچک به کارگران مزدبگیر و وسایل تولید و معیشت آنها به عناصر مادی سرمایه، هم‌زمان بازار داخلی برای سرمایه به وجود آورد. (صفحه ۹۱۰)

مارکس از قول دیوید اورکوهارت می‌نویسد:

۲۰ پوند پشم بی‌آنکه به چشم بیاید ضمن کارهای دیگر به دست تولیدکننده اصلی به

لباس سالانه خانواده تبدیل می‌شد. اما حالا همین ۲۰ پوند پشم را به بازار بیاورید، به کارخانه بفرستید، بعد به دلال و سپس به فروشنده بدهید در آن صورت عملیات تجارتي بزرگی خواهید داشت و سرمایه‌ی اندک نام‌برده به ۲۰ برابر ارزش واقعی‌اش می‌رسد. به این ترتیب طبقه‌ی کارگر (دهقانان) مجبور و محکوم به تأمین زندگی طبقه‌ی فروشنده انگل و یک نظام تجاری، پولی و مالی ساختگی هستند. (صفحه‌ی ۹۱۱)

به نظر مارکس، فقط صنعت در مقیاس وسیع به شکل ماشینی می‌تواند پایه‌ی مستحکمی برای کشاورزی نوع صنعتی به وجود آورد. فقط صنعت در مقیاس وسیع است که زمین و وسایل تولید توده‌ی بزرگ کشاورزان را مصادره می‌کند و جدایی میان کشاورزی و صنعت خانگی را تکمیل می‌سازد و جمعیت روستایی را که مشغول ریسندگی و بافندگی بودند ریشه کن می‌کند.

فصل سی و یکم: پیدایش سرمایه‌دار صنعتی

پیدایش سرمایه‌دار صنعتی مانند سرمایه‌دار کشاورزی تدریجی نبود. بی‌تردید بسیاری از استادکاران صنعتی کوچک و شمار بیشتری از کارگران ماهر صنعتی و حتی کارگران مزدی، خود را به سرمایه‌داران کوچک تبدیل کردند...

اما:

قرون وسطا دو نوع مشخص سرمایه را به ارث گذاشت؛ سرمایه‌هایی که در شکل-بندی‌های اقتصادی بسیار متنوعی در جامعه بلوغ یافتند و با این همه پیش از دوران شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌عنوان سرمایه‌های ربایی و تجاری فعالیت می‌کردند. (صفحه ۹۱۴)

مارکس قبلاً درباره‌ی این دو نوع سرمایه بحث کرده بود و در جلد دوم و سوم سرمایه مفصل درباره‌ی آنها بحث می‌کند. خواهیم دید که تشخیص میان سرمایه‌ی ربایی و تجاری از یک سو و سرمایه‌ی صنعتی از سوی دیگر اهمیت درجه اول از نظر اقتصادی و سیاسی دارد. و ملاحظه خواهیم کرد که منظور مارکس از «سرمایه‌داری» یا «شکل ویژه‌ی سرمایه‌داری»، سرمایه‌داری صنعتی و کارخانه‌ای است؛ زمانی که سرمایه‌های تجاری و ربایی وارد صنعت شده و صنایع کارگاهی را به صنایع کارخانه‌ای تبدیل می‌کنند.

سازمان فئودالی در روستا و نظام اصناف در شهرها از تبدیل سرمایه‌ی پولی - که

به توسط رباخواری و تجارت به وجود آمده بود - به سرمایه‌ی صنعتی جلوگیری می‌کرد با فروپاشی گروه خدمتکاران و مصادره‌ی زمین روستاییان و بیرون انداختن بخشی از آنها، این موانع از بین رفت. کارگاه‌های صنعتی در بنادر یا نقاطی که بیرون از حیطه‌ی نفوذ قوانین صنعتی شهر بود برپا گردید. دلیل مبارزه‌ی سخت میان انحصارات (اصناف شهری) علیه نطفه‌هایی اولیه‌ی صنعت در انگلستان این بود.

اما از آن مهم‌تر:

کشف طلا و نقره در امریکا، نابود و مدفون کردن و به بردگی کشیدن میلیون‌ها مردم بومی آنجا در آن معادن؛ آغاز تسخیر و چپاول هند و تبدیل افریقا به سرزمینی برای شکار تجارتنی و به بردگی کشاندن سیاه‌پوستان، نشانگر صبحگاه عصر تولید سرمایه - داری است... [به دنبال آن] کل جهان صحنه‌ی جنگ و رقابت میان کشورهای اروپایی برای تسخیر جهان می‌شود. ابتدا با شورش هلند علیه اسپانیا و سپس جنگ بی‌امان انگلیس علیه ژاکوبین‌ها ابعاد غول‌آسایی به خود می‌گیرد و با جنگ تریاک علیه چین و غیره ادامه می‌یابد. (صفحه ۹۱۵)

مارکس با دنبال کردن تاریخ آغاز دوران سرمایه‌داری عوامل تعیین‌کننده در به وجود آمدن آن در «گوشه‌ی کوچکی از اروپا» را شرح می‌دهد:

مراحل مختلف انباشت اولیه با نظم کم‌وپیش تاریخی آن را می‌توان به ترتیب به اسپانیا، هلند، فرانسه و انگلیس نسبت داد. این مراحل مختلف در اواخر قرن هفدهم به طور نظام‌مند در انگلیس به هم پیوند می‌خورند. این مجموعه شامل مستعمرات، قرض ملی، نظام مالیات و سیستم حمایت از صنایع داخلی است.

سپس یک یک این عوامل - قرض ملی، نظام مالیات و حمایت از صنایع داخلی - را باز می‌کند. پیش از این - در فصل «انباشت اولیه‌ی سرمایه» و اثر نابودگر آن بر سه قاره - سیاست‌های چند کشور اروپایی در رابطه با کشورهای آسیایی، افریقایی و بومیان امریکا را برشمردیم.

در مورد وام دولتی، مارکس می‌نویسد:

نظام اعتبار عمومی یا قرض ملی که منشأ آن را باید در جنوا و ونیز در قرون وسطا یافت، در دوران صنعت کارگاهی کل اروپا را فراگرفت... قرض ملی یا به عبارتی فروش دولت [به سرمایه‌داران] - چه دولت استبدادی، چه مشروطه و چه جمهوری - مهر خود را به آغاز عصر سرمایه‌داری زد.

مارکس به درستی می‌نویسد که تنها «ثروت ملی» که نصیب همه‌ی مردم می‌شود همانا قرض ملی است. بانک انگلیس در ۱۶۹۴ با این منظور بنیان‌گذاری شد و کار خود را با دادن وام با بهره‌ی ۸ درصد به دولت انگلیس شروع کرد. پشتوانه‌ی قرض دولت مالیات اخذ شده از مردم بود تا بهره‌ی این وام‌ها پرداخت شود. از این روست که نظام مالیات مدرن مکمل ضروری نظام وام دولتی است.

مطالعه‌ی نظام حمایت از صنایع داخلی کشورهای اصلی سرمایه‌داری برای کمک به انقلاب صنعتی و آغاز عصر سرمایه‌داری صنعتی در این کشورها، درس‌های گرانبهایی برای کشورهای قربانی آنها در عصر حاضر دارد:

نظام حمایتی وسیله‌ای تصنعی برای ایجاد صنعتگران یا سلب مالکیت از کارگران مستقل و سرمایه‌ای کردن وسایل تولید و معیشت کشور بود تا دوران گذار از شیوه‌ی تولید کهن... به شیوه‌ی تولید مدرن را با زور کوتاه کند. (صفحات ۹۲۱-۲۲)

و سپس نکته‌ی جالب و آموزنده‌ای را می‌خوانیم که باز هم در رابطه با شیوه‌ی رفتار کنونی آنان با کشورهای سه قاره اهمیت حیاتی دارد:

دولت‌های اروپایی برای دستیابی به ثبت یک اختراع یکدیگر را تکه‌پاره می‌کردند و به محضی که این اختراع به خدمت سرمایه‌داران آزمند درمی‌آمد، چه از طریق بستن تعرفه‌های حمایتی به‌طور غیرمستقیم و چه به‌طور مستقیم با سود انحصاری صادرات، در راه هدف آزمندانه‌ی خود به چپاول مردم خود بسنده نکردند بلکه صنایع کشورهای همسایه‌ی وابسته را نیز از ریشه برکنندند - مثال آن نابودی صنایع پشم در ایرلند است. (صفحه ۹۲۲)

در پایان این فصل، مارکس ظهور عصر سرمایه‌داری را از قول اوژیبه^(۱) این‌طور ترسیم می‌کند:

اگر پول با بیماری مادرزادی لکه‌ی خونی بر گونه‌اش به دنیا آمد، سرمایه با چکیدن خون و چرک از سر تا پا و از تمام منافذ بدنش زاده شد. (صفحه ۹۲۶)

و سپس از قول دنینگ^(۲) اضافه می‌کند:

سرمایه اگر سودش کافی باشد خیلی جسور است؛ با چیزی نزدیک ۱۰٪ می‌خواهد مطمئن شود که در همه جا به کار گرفته شود؛ ۲۰٪ سود او را بی‌طاقت می‌کند؛ ۵۰٪

او را کاملاً بی‌باک می‌کند؛ سود ۱۰۰٪ او را آماده می‌کند تمام قوانین بشری را لگدمال کند؛ به ۳۰۰٪ که می‌رسد هیچ جنایتی نیست که انجام ندهد، هیچ خطری نیست که به جان نخورد حتی به بهای آنکه سر دارنده‌اش بر دار رود. قاچاق و تجارت برده همه‌ی آنچه را گفتیم شاهد مثال است. (همان جا)

فصل سی و دوم: گرایش تاریخی انباشت سرمایه

در این فصل مارکس به سرنوشت تاریخی نظام سرمایه‌داری می‌پردازد: همان گونه که دیدیم انباشت اولیه‌ی سرمایه از طریق سلب مالکیت از میلیون‌ها تولیدکننده‌ی کوچک کشاورزی و صنعتی در داخل کشورهای اروپا و تبدیل آنها به کارگر مزدی، و نیز چپاول و غارت و به بردگی کشاندن میلیون‌ها انسان در قاره‌ی امریکا، آسیا و افریقا از طریق کشتار و ارتکاب پلیدترین جنایت‌ها صورت گرفت. بنابراین، تاریخ سرمایه‌داری - درست برخلاف آنچه نظریه‌پردازانش ادعا می‌کنند - تاریخ سلب مالکیت خصوصی از اکثریت عظیم تولیدکنندگان خرد و متمرکز کردن دارایی‌ها (وسایل تولید و معیشت) در دست اقلیتی کوچک است:

مالکیت خصوصی کارگر بر وسایل تولید خویش بنیاد صنعت در مقیاس کوچک است و صنعت در مقیاس کوچک شرط ضروری تکامل تولید اجتماعی و فردیت آزاد شخص کارگر است. این نوع تولید البته در نظام برده‌داری و فئودالی و دیگر شرایط وابستگی نیز وجود دارد. اما فقط در جایی شکوفا گردیده و تمامی انرژی خود را رها می‌کند و شکل واقعی کلاسیک خود را به دست می‌آورد که کارگر صاحب آزاد شرایط کار خود باشد و خودش آنها را به حرکت درآورد؛ جایی که دهقان صاحب زمین است و آن را می‌کارد [یا] صنعتگر صاحب ابزار تولیدی است که با دستان ماهرش بر آنها مسلط است. (صفحه ۹۲۷)

اما این نوع تولید متضمن پراکنندگی تولیدکنندگان و وسایل تولید است. در اثر این پراکنندگی همکاری و اشتراک مساعی وجود ندارد و در نتیجه تقسیم کار رشد نمی‌کند و تسلط بر نیروهای طبیعت ممکن نمی‌شود. این شیوه‌ی تولید فقط با جامعه‌ای همخوانی دارد که محدوده‌های طبیعی دوران‌های پیشین را دارد.

این نوع شیوه‌ی تولید.

در مرحله‌ی معینی از تکامل [نیروهای مولد] وسایل از بین رفتن خود را فراهم می‌کند. از آن لحظه به بعد نیروهای تازه‌آور شور تازه‌ای در سینه‌ی جامعه می‌جوشد؛

نیروها و شوری که احساس می‌کنند جامعه‌ی موجود مانعی بر سر راه آنهاست. آن جامعه باید نابود گردد و نابود می‌گردد. نابودی آن و تبدیل وسایل تولید فردی و پراکنده به وسایل تولید اجتماعاً متمرکز و در نتیجه تبدیل مالکیت‌های کوچک و متعدد به مالکیت‌های بزرگ و معدود و مصادره‌ی زمین و وسایل تولید و معیشت توده‌ی عظیم دهقانان... پیش تاریخ سرمایه [ی صنعتی] را تشکیل می‌دهد. (صفحه ۹۲۸)

و این کار با بربریت کم‌نظیر و احساسات ضدانسانی بی‌نظیری صورت گرفت.

به محضی که این دگردیسی جامعه‌ی کهن را در تمامی عمق و پهنایش به پوسیدگی کشاند؛ به محضی که کارگران به پروتاریا مبدل شدند و وسایل کار آنها به سرمایه تبدیل شد و به محضی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر پای خود ایستاد، اجتماعی شدن هرچه بیشتر کار و تبدیل هرچه بیشتر زمین و دیگر وسایل تولید به وسایل بهره‌کشی اجتماعی و بنابراین وسایل تولید جمعی، شکل جدیدی به خود می‌گیرد. اکنون آنچه باید سلب مالکیت شود کارگر مستقل^(۱) نیست بلکه سرمایه‌داری است که شمار زیادی کارگر را استثمار می‌کند.

از اینجا به بعد مارکس روند این مصادره‌ی اخیر را از درون قوانین بی‌امان انباشت سرمایه توضیح می‌دهد:

این سلب مالکیت از رهگذر عملکرد قوانین سرشتی خود تولید سرمایه‌داری و از طریق تمرکز سرمایه صورت می‌گیرد. یک سرمایه‌دار همیشه شماری سرمایه‌دار دیگر را زمین می‌زند. پا به پای این تمرکز یا سلب مالکیت شمار زیادی سرمایه‌دار به دست معدودی، تحولات دیگری در مقیاسی هرچه فزاینده‌تر صورت می‌گیرد مانند رشد شکل تعاونی فرایند کار، کاربرد آگاهانه و تکنیکی علم، بهره‌برداری برنامه‌ریزی شده از زمین، تغییر وسایل کار به شکلی که فقط به صورت جمعی به کار می‌رود، صرفه‌جویی در همه‌ی وسایل تولید با استفاده از کار جمعی و اجتماعی شده‌ی کارگران، درگیر شدن تمامی مردم در شبکه‌ی بازار جهانی و به همراه آن رشد نخصلت بین‌المللی نظام سرمایه‌داری همراه با کم شدن دائم تعداد سرمایه‌داران عمده‌ای که همه‌ی امتیازات این فرایند دگرگونی را در انحصار گرفته و به نفع خود از آن استفاده می‌کنند، انبوه تیره‌روزی، سرکوب، بردگی، تباهی و استثمار گسترش می‌یابد، اما همراه با آن، طغیان طبقه‌ی کارگر رشد می‌کند، طبقه‌ای که دائم به شمار آن افزوده می‌شود و با همین سازوکار فرایند تولید سرمایه‌داری آموزش می‌بیند، متحد

1. self-employed

می‌شود و سازمان می‌یابد، انحصاری شدن سرمایه به مانعی بر سر راه شیوهی تولید [سرمایه‌داری] بدل می‌شود که [تا آن موقع] به همراه و زیر لوای آن شکوفا شده بود. تمرکز وسایل تولید و اجتماعی شدن کار به نقطه‌ای می‌رسد که دیگر با پوسته‌ی سرمایه‌داری‌اش خوانایی ندارد. این پوسته از هم متلاشی می‌شود. ناقوس مرگ مالکیت خصوصی سرمایه‌داری به صدا درمی‌آید. از سلب مالکیت‌کنندگان سلب مالکیت می‌شود. (صفحه‌ی ۹۲۹)

نفی در نفی:

شیوه‌ی مالکیت سرمایه‌داری که از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری سرچشمه می‌گیرد، مالکیت خصوصی سرمایه‌داری را به وجود می‌آورد. این نخستین نفی مالکیت خصوصی و فردی است که بر پایه‌ی کار مالک [وسایل تولید] قرار دارد. اما تولید سرمایه‌داری نیز با حتمیت یک پروسه‌ی طبیعی موجب نفی خود می‌گردد. این، نفی در نفی است. نفی در نفی باعث استقرار مجدد مالکیت خصوصی نمی‌شود بلکه در واقع مالکیت فردی بر پایه‌ی دستاوردهای سرمایه‌داری را به وجود می‌آورد، یعنی تعاون و مالکیت جمعی زمین و وسایل تولیدی که توسط خود کارگران به وجود آمده است... نفی اول مدتی بسیار طولانی را در بر گرفت چرا که مصادره‌ی هستی‌توده‌ی عظیمی به دست اقلیتی کوچک بود اما نفی دوم، مصادره‌ی شمار معدودی غاصب به دست توده‌ی عظیم مردم است. (صفحات ۹۲۹-۳۰)

نتایج فرایند مستقیم تولید

یکی از مزایای بزرگ ترجمه‌ی انگلیسی بن فاکس از جلد اول سرمایه^(۱) ضمیمه‌ی پراهمیتی است که در پایان کتاب با مقدمه‌ی عالمانه‌ی ارنست مندل آمده است. به نظر می‌رسد که این بخش - «نتایج فرایند بلافصل تولید» - یکی از مهم‌ترین نوشته‌های اقتصادی مارکس باشد که کل شیوه‌ی تولیدی سرمایه‌داری را به فشرده‌ترین و در عین حال کامل‌ترین شکل بیان می‌دارد.

* * *

مقدمه‌ی ارنست مندل

در چند دهه‌ی اخیر درک و آگاهی ما از کتاب سرمایه در نتیجه‌ی چاپ دو متن قبلاً

ناشناخته از مارکس در دهه‌ی ۱۹۳۰ به‌طور چشمگیری افزایش یافته است. متن اول البته گروندریسه است... متن دوم بخشی است که قرار بود بخش هفتم از جلد اول باشد. این متن در سال ۱۹۳۳ برای نخستین‌بار در مسکو به زبان روسی و آلمانی چاپ شد. اما فقط وقتی در سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ به آلمانی و دیگر زبان‌های اروپایی تجدید چاپ شد سخت مورد توجه قرار گرفت. به نظر می‌رسد که این متن میان سال‌های ۱۸۶۳ و ۱۸۶۶ نوشته شده باشد (پس از نظریه‌های ارزش اضافی). (صفحه ۹۴۳)

به قول ارنست مندل: این بخش حاوی بینش‌های روشنگرانه‌ای نه تنها برای درک جلد اول سرمایه بلکه جلد دوم آن است. از جمله آنکه به نظر مارکس «گسترش بی‌وقفه‌ی بازار سرمایه‌داری، از جهت ادامه‌ی بقای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ضرورت مطلق دارد». (صفحه ۹۴۴)

در اینجا است که مارکس دو مرحله از تولید سرمایه‌داری را از هم متمایز می‌کند یکی مرحله‌ی «شمول رسمی کار زیر سرمایه» (تابعیت رسمی کار نسبت به سرمایه) و دیگری «شمول واقعی کار زیر سرمایه» (تابعیت واقعی کار نسبت به سرمایه). نوع رسمی خصلت اصلی دوره‌ی صنعت کارگاهی است. نوع واقعی ویژه‌ی صنعت کارخانه‌ای مدرن همراه با انقلاب و دگرگونی دائم در تکنیک‌ها و شیوه‌ی تولید است. (همان جا) در دنباله‌ی این مقدمه می‌خوانیم:

جست‌وجوی دائم برای ارزش اضافی بیشتر به معنای جست‌وجو برای کاهش هزینه‌ی تولید و ارزان‌تر کردن دائم کالاهاست. [بنابراین] سرمایه به جای اینکه خود را با ساختار معینی از تقاضا یا نیازهای پذیرفته شده‌ای وفق دهد، با دگرگون کردن تولید تقاضا و نیازهای جامعه را نیز دستخوش دگرگونی و انقلاب می‌کند، بازار را گسترش می‌دهد، نیازهای تازه‌ای برمی‌انگیزد، فراورده‌های جدید و حوزه‌های تازه‌ای می‌آفریند که در آنها تولید ارزش مبادله‌ای برای کسب ارزش اضافی و سود بیشتر به وجود می‌آید. این پدیده به گسترش دائمی تکنولوژی و جست‌وجو برای کشفیات علمی قابل کاربرد در فرایند تولید منجر می‌شود. بدین ترتیب منبع جدید و عظیمی از افزایش بهره‌وری کار پیدا می‌شود که پیش از دوران صنعت کارخانه‌ای ناشناخته بود.

با این همه:

مارکس این گیج‌سری را که گویی علم به خودی خود «منبع ارزش» است و به این دلیل «سرمایه سازنده و خلاق» است محکوم می‌کند. او بر این واقعیت تأکید دارد که

در نظام سرمایه‌داری، کار فقط به صورت کار ییدی (جسمی) نباید در نظر گرفته شود بلکه باید به صورت ترکیب یا مجموعه‌ی ظرفیت‌ها یا توانایی‌های کاری تمام‌انحایی در نظر گرفته شود که کارشان برای تولید فراورده‌های نهایی ضروری است. مارکس در این رابطه مفهوم «کارگر جمعی»^(۱) یا «کارگر جهانشمول»^(۲) را به کار می‌برد... از نظر مارکس «کارگر عام یا جهانشمول» آشکارا شامل مهندسان، تکنولوژیست‌ها و حتی مدیران می‌شود. (صفحه ۹۴۵)

نتایج فرایند مستقیم تولید

این متن در واقع چکیده‌ی جلد اول سرمایه است اما نکات پراهمیت اضافی در آن آمده است که در جلد اول نیست. مهم‌ترین بحث در این بخش - همان‌طور که در مقدمه‌ی ارنست مندل دیدیم - موضوع شمول رسمی و شمول واقعی کار زیر سرمایه است که از جهت تشخیص شیوه‌ی تولید ویژه‌ی سرمایه‌داری، نقش انقلاب صنعتی در به وجود آوردن این شیوه‌ی تولید، ورود علم و تکنولوژی در صنعت و کشاورزی، و تغییر بنیانی نه تنها در رابطه‌ی میان کارگر و کارفرما و سازماندهی کار بلکه پیامدهای اجتماعی این پدیده و در نتیجه خود تعریف سرمایه‌داری اهمیت تعیین‌کننده دارد. تشخیص و تعیین ویژگی ساختار اقتصادی - اجتماعی جوامع مختلف بدون در نظر گرفتن این واقعیات ممکن نیست.

شمول رسمی کار زیر سرمایه (تابعیت رسمی کار نسبت به سرمایه)

«فرایند کار وسیله‌ای می‌شود برای فرایند ارزش‌افزایی و خود-افزایی سرمایه یعنی ایجاد ارزش اضافی. فرایند کار زیر شمول (تابعیت) سرمایه می‌رود و سرمایه‌دار به‌عنوان گرداننده و مدیر آن در این فرایند دخالت می‌کند. از نظر او، این به معنای بهره‌کشی مستقیم از کار دیگران نیز هست. این پدیده‌ای است که آن را شمول (تابعیت) رسمی کار زیر سرمایه می‌خوانم. این، شکل عمومی هر فرایند تولید سرمایه‌داری است؛ اما در عین حال [این شمول (تابعیت)] ممکن است به شکل خاصی در کنار شیوه‌ی تولید ویژه‌ی سرمایه‌داری در شکل پیشرفته‌ی آن نیز دیده شود، چرا که گرچه نوع پیشرفته به دنبال نوع اول می‌آید، اما معکوس آن الزاماً صادق نمی‌کند.» (صفحه‌ی ۱۰۱۹)

یعنی شمول رسمی ممکن است در غیاب شیوه‌ی تولید ویژه‌ی سرمایه‌داری یافت شود. به دنبال آن مارکس به توضیح بیشتر این فرایند (شمول رسمی) می‌پردازد.

وقتی دهقانی که همیشه به اندازه‌ی نیازش تولید کرده است کارگر روز مزد یک کشاورز شود؛ وقتی نظم سلسله‌مراتبی تولید صنفی محو شود و راه برای تمایز آشکار میان سرمایه‌دار و کارگر مزدی‌ای که اجیر می‌کند هموار گردد، وقتی برده‌دار قبلی برده‌های پیشین خود را به صورت کارگر مزدی استخدام کند و غیره، در آن صورت درمی‌یابیم که آنچه روی می‌دهد این است که فرایندهای تولید با منشأهای اجتماعی مختلف به تولید سرمایه‌داری تبدیل شده‌اند. (صفحه ۱۰۲۰)

اما؛ و این نکته‌ی اساسی است:

این تغییر به خودی خود به معنای تغییر بنیانی در ماهیت واقعی فرایند کار و روند عملی تولید نیست. برعکس، واقعیت این است که سرمایه فرایند کار را آن طور که پیدا می‌کند [بدون تغییر بنیانی در شیوه‌ی تولید] زیر شمول و تابعیت خود می‌گیرد، یا به عبارتی، فرایند کار موجود را که شیوه‌ی تولیدی متفاوت [با سرمایه‌داری] و قدیمی‌تری رشد داده در اختیار می‌گیرد... [در این شرایط مدیریت تازه] ممکن است کار شدت پیدا کند، ساعات کار طولانی‌تر شود یا زیر نظر سرمایه‌دار سودجو پیگیرتر و منظم‌تر شود، اما این تغییرات به خودی خود خصلت روند عملی و واقعی کار و شیوه‌ی عملی کار را تغییر نمی‌دهد. این وضع با تحول شیوه‌ی تولید ویژه‌ی سرمایه‌داری (صنعت بزرگ) تفاوت چشمگیری دارد. شیوه‌ی تولید اخیر [صنعت بزرگ ماشینی] نه تنها وضعیت عوامل مختلف تولید را دگرگون می‌کند بلکه شیوه‌ی کار عملی و واقعی کار و ماهیت واقعی پروسه‌ی کار را در کل آن نیز دستخوش انقلاب می‌کند. در تمایز با این نوع اخیر (صنعت بزرگ) است که آنچه را قبلاً شرح دادیم، یعنی تصرف شیوه‌ی تولید ایجادشده قبل از ظهور روابط سرمایه‌داری، شمول رسمی کار زیر سرمایه خواندیم. این شیوه‌ی تولید مستلزم نوعی اجبار است تا کار اضافی از طریق طولانی کردن ساعات کار از کارگر بیرون کشیده شود؛ نوع اجباری که نه بر پایه‌ی روابط فردی سلطه و تابعیت بلکه صرفاً بر پایه‌ی عملکرد اقتصادی متفاوتی قرار دارد که در هر دو نوع شمول مشترک است. اما شیوه‌ی تولید ویژه‌ی سرمایه‌داری روش‌های دیگری برای بیرون کشیدن کار اضافی در اختیار دارد. اما به دلیل وجود شیوه‌ی کار از قبل موجود یعنی نوع استقرار یافته‌ی پیشرفت قدرت تولیدی کار و شیوه‌ی کار همساز با آن، ارزش اضافی فقط با طولانی کردن ساعات کار یعنی افزایش ارزش اضافی مطلق ممکن است بیرون کشیده شود. در مرحله‌ی شمول رسمی کار زیر سرمایه، این تنها روش ایجاد ارزش اضافی است. (ص ۱۰۲۱)

در اینجا مارکس برای روشن کردن بیشتر اهمیت شمول رسمی کار زیر سرمایه در مقایسه با شیوه‌های ماقبل آن می‌نویسد:

خصلت برجسته‌ی شمول رسمی کار زیر سرمایه زمانی به آشکارترین شکل آن مشاهده می‌شود که آن را با وضعیت مقایسه کنیم که سرمایه برخی فعالیت‌های فرعی و مخصوص دارد اما هنوز به صورت خریدار کار و صاحب مستقیم روند تولید ظاهر نشده و در نتیجه موفق نشده است به نیروی غالبی تبدیل شود که توانایی تعیین شکل کل جامعه را داشته باشد.

و سپس برای بررسی عمیق‌تر موضوع به توضیح سرمایه‌های ماقبل صنعتی (قبل از شمول رسمی کار زیر سرمایه) پرداخته و تفاوت بنیانی میان سرمایه‌های تجاری و ربایی از یک سو و سرمایه‌های صنعتی از سوی دیگر را باز می‌کند:

مثلاً در هند سرمایه‌ی رباخوار مواد خام یا ابزار یا هردو را به شکل پول به تولیدکننده‌ی مستقیم وام می‌دهد. بهره‌ی سرسام‌آوری که او به دست می‌آورد، بهره‌ای که صرف نظر از مقدارش از تولیدکننده‌ی مستقیم بیرون کشیده می‌شود، نام دیگرش ارزش اضافی است. رباخوار با اخذ کار یا بلاعوض یا کار اضافی تولیدکننده‌ی بلافصل، پول خود را به سرمایه تبدیل می‌کند. اما با این کار در خود فرایند تولید به شکل سستی‌اش، آن‌طور که همیشه انجام می‌شد، دخالت نمی‌کند... در اینجا هنوز به مرحله‌ی شمول رسمی کار زیر سرمایه نرسیده‌ایم. نمونه‌ی دیگر، سرمایه‌ی تجاری است که به شماری از تولیدکنندگان بلافصل سفارش جنس می‌دهد، سپس محصول آنها را جمع می‌کند و می‌فروشد. تاجر گاه مواد خام و غیره و گاه پول در اختیار این تولیدکنندگان قرار می‌دهد. به این ترتیب است که زمینه برای سرمایه‌داری مدرن فراهم می‌شود و اینجا و آنجا هنوز مرحله‌ی گذار به سرمایه‌داری اصلی را تشکیل می‌دهد. در اینجا نیز اصلاً شاهد شمول رسمی کار زیر سرمایه نیستیم.

(صفحات ۱۰۲۲-۲۳)

شمول واقعی کار (تابعیت کار) زیر سرمایه یا شیوه‌ی خاص تولید سرمایه‌داری

«ارزش اضافی نسبی زمانی پدیدار می‌شود که فرد سرمایه‌دار برانگیخته می‌شود تا ابتکار عمل را به دست گیرد.» با چه هدفی؟ با هدف افزایش ارزش اضافی نسبی. از چه طریق؟ با کاهش دادن کار اجتماعاً لازم منعقد شده در کالا و به‌ویژه بخش کار لازم. به محض دست یافتن به این هدف، ارزش کالای آن سرمایه‌داری که موفق به این کار شده، از ارزش اجتماعی - ارزش متوسط اجتماعی - پایین‌تر می‌افتد و در نتیجه با بهایی بالاتر از ارزش آن کالای ویژه فروخته می‌شود. اگر چنین شود، این سرمایه‌دار به‌خصوص نرخ سود بالاتری از حد متوسط نصیب خود می‌کند. در شرایط رقابت آزاد طبیعتاً دیگر

سرمایه‌داران نیز دست به ابتکار خواهند زد تا نرخ سود خود را بالا ببرند.

با ایجاد ارزش اضافی نسبی کل شکل واقعی تولید تغییر می‌کند و شکل ویژه‌ی تولید سرمایه‌داری پا به عرصه‌ی وجود می‌گذارد... بر این پایه و هم‌زمان با آن، روابط تولیدی مربوط میان عوامل مختلف تولید و از همه مهم‌تر میان سرمایه‌دار و کارگر مزدی برای نخستین بار آغاز می‌شود. (صفحات ۱۰۲۳-۲۴)

از اینجا به بعد مارکس بحث پراهمیتی می‌گشاید درباره‌ی نقشی که دانش و تکنولوژی در این فرایند اخیر بازی می‌کند:

نیروهای تولیدی اجتماعی کار، یا نیروهای تولیدی مستقیماً اجتماعی، سوسیالیزه شده (جمعی)، از طریق همکاری، تقسیم کار در سطح کارگاه، استفاده از ماشین و به‌طور کلی دگرگونی تولید با استفاده‌ی آگاهانه از علوم، از مکانیک، شیمی و غیره با هدفی معین، استفاده از تکنولوژی و غیره و به همان سان از طریق افزایش عظیم مقیاس تولید در تطابق با تحولات فوق (چون فقط کار جمعی شده قادر به کاربرد دست-آوردهای عمومی پیشرفت‌های انسان مانند ریاضیات در فرایندهای بلافصل تولید است و به‌عکس، پیشرفت در زمینه‌ی این علوم پیش شرط سطح معینی از پیشرفت تولید مادی است) و کل این پیشرفت‌ها در نیروهای مولده‌ی جمعی شده (در مقایسه با کار تک‌افتاده‌ی افراد) و همراه با آن استفاده از علم (این محصول عام پیشرفت اجتماعی) در فرایند مستقیم تولید، شکلی قدرت تولیدی (متعلق) به سرمایه به خود می‌گیرد و نه قدرت تولیدی [مربوط به] کار... و از آن هم کمتر اینکه مربوط به فرد کارگر یا جمع کارگران باشد... سردرگمی نهفته در رابطه‌ی سرمایه در مجموع در اینجا سخت تشدید می‌شود و خیلی فراتر از آن نقطه می‌رود که در شمول رسمی کار زیر سرمایه رسیده بود یا می‌توانست برسد. (صفحه‌ی ۱۰۲۴)

در صفحات بعد مارکس دوباره به مبحث «شمول واقعی کار زیر سرمایه» برمی‌گردد و می‌نویسد:

جنبه‌های عمومی شمول رسمی یعنی تبعیت مستقیم روند کار از سرمایه، صرف‌نظر از وضعیت تکنولوژیک، بر جای می‌ماند. اما اکنون بر این پایه شیوه‌ی تولیدی ویژه‌ای - شیوه‌ی تولیدی سرمایه‌داری - پدید می‌آید که از نظر فناوری و غیره، اهمیت فرایند کار و شرایط واقعی آن را دچار دگرگونی می‌کند. فقط زمانی که این اتفاق افتاد، شاهد شمول واقعی کار زیر سرمایه هستیم. (صفحات ۱۰۳۴-۳۵)

با شمول واقعی کار زیر سرمایه انقلاب کاملی (که دائم تکرار می‌شود) در شیوه‌ی

تولید، در بهره‌وری کارگر و در روابط میان کارگر و سرمایه‌دار صورت می‌گیرد... حال نیروهای تولیدی اجتماعی کار تکامل یافته‌اند و با تولید در مقیاس وسیع، کاربرد مستقیم علم و تکنولوژی [در صنعت و کشاورزی] نیز آغاز می‌شود. از یک سو تولید سرمایه‌داری اکنون خود را به‌عنوان شیوه‌ی تولید ایستاده بر پای خود و مستقل^(۱) مستقر می‌کند و شیوه‌ی تولید نوینی را به وجود می‌آورد. از سوی دیگر، خود این شیوه‌ی تولید پایه‌ای برای تحول روابط تولیدی سرمایه‌داری می‌گردد؛ روابطی که شکل کامل و مناسب آن پیش‌شرط مرحله‌ی معینی در تکامل نیروهای تولیدی کار است. (صفحه‌ی ۱۰۳۵)

در این قطعه‌ی پراهمیت مارکس نظر قطعی خود را درباره‌ی: (۱) تعریف شیوه‌ی تولید ویژه‌ی سرمایه‌داری؛ (۲) رابطه‌ی دیالکتیکی و جدایی‌ناپذیر روابط تولیدی با شیوه‌ی تولید؛ و (۳) اولویت شیوه‌ی تولید بر روابط تولید را بیان می‌کند. نه تنها این، بلکه نشان می‌دهد که نظام سرمایه‌داری در مرحله‌ی معینی از رشد نیروهای مولده شخصیت منحصر به فرد خود را پیدا کرده و می‌تواند نه تنها مستقل از شیوه‌های تولید پیشین بلکه مستقل از هرگونه نفوذ و تأثیر کارگر بر فرایند کار (مگر به‌عنوان پیچ و مهره‌ای زنده در این فرایند عظیم) پا به عرصه‌ی وجود گذارد. چنین شیوه‌ی تولیدی روبنای سیاسی معین خود را دارد که در آن سرمایه‌سیاست و قدرت سیاسی را تعیین می‌کند - برخلاف نظام‌های پیشین که قدرت سیاسی قدرت اقتصادی را تعیین می‌کرد و به وجود می‌آورد. به دنبال آن، مارکس تحت عنوان «کار مولد و کار غیرمولد» نکاتی را روشن می‌کند که از جهت تعریف علمی کارگر و درک شیوه‌ی تولید ویژه‌ی سرمایه‌داری اهمیت تعیین‌کننده دارد.

از آنجا که هدف مستقیم و محصول اصیل تولید سرمایه‌داری همانا ارزش اضافی است، کار فقط زمانی مولد است و مظهر نیروی کار (یعنی کارگر) زمانی کارگر مولد است که مستقیماً ارزش اضافی تولید کند. به عبارت دیگر، تنها کار مولد آن است که مستقیماً در روند تولید برای ارزش‌افزایی سرمایه مصرف شود. (صفحه‌ی ۱۰۳۸)

و سپس این قطعه‌ی درخشان را می‌خوانیم:

با پیشرفت شمول واقعی کار زیر سرمایه یا ظهور شیوه‌ی تولید ویژه‌ی سرمایه‌داری، اهرم واقعی کل فرایند کار به سرعت هرچه فزاینده‌تری دیگر از دست فرد کارگر خارج می‌شود. به جای آن نیروی کار اجتماعاً ترکیب یافته و نیروی کارهای مختلف و در حال

رقابت است که با هم کل ماشین تولیدی را تشکیل می‌دهند و به اشکال کاملاً متفاوت در فرایند مستقیم تولید کالاها شرکت می‌کنند یا به عبارت درست‌تر در این متن و پیش‌زمینه فراورده‌ها را به وجود می‌آورند. [در این ماشین تولیدی عظیم] بعضی با دست‌هاشان بهتر کار می‌کنند و بعضی دیگر با مغزشان، یکی به‌عنوان مدیر، مهندس، تکنولوژیست و غیره، دیگری به‌عنوان ناظر و سومی به صورت کارگر یدی یا حتی کارگر رنجبر. شمار هرچه بیشتری از انواع کار در زمره‌ی مفهوم بلافصل کار سازنده قرار می‌گیرند و آنها که انجامش می‌دهند جزو کارگران سازنده طبقه‌بندی می‌شوند؛ کارگرانی که به‌طور مستقیم توسط سرمایه‌استثمار می‌شوند و زیر تابعیت (شمول) روند تولید و گسترش آن هستند. اگر کارگر جمعی^(۱) را مدنظر قرار دهیم یعنی اگر تمام اعضای تشکیل‌دهنده‌ی کارگاه را با هم در نظر بگیریم، در آن صورت خواهیم دید که در اساس فعالیت جمع (مجموعه‌ی فعالیت) آنان جمع فراورده‌هایی را به وجود می‌آورد که در عین حال کمی از کالاهاست. در اینجا هیچ مهم نیست که کار یک کارگر به‌خصوص که صرفاً عضوی از این کارگر جمعی است فاصله‌اش از کار یدی واقعی چقدر کم یا زیاد است.

اما در این صورت: فعالیت این مجموعه‌ی نیروی کار عبارت از مصرف سازنده و مستقیم آن توسط سرمایه یعنی روند ارزش‌افزایی سرمایه و در نتیجه تولید مستقیم ارزش اضافی و تبدیل بلافصل این ارزش اضافی به سرمایه است. (صفحات ۱۰۳۹-۴۰)

مارکس در ادامه‌ی همین بحث کارگر سازنده می‌نویسد:

انبوهی از فعالیت‌ها و وظایف که قبلاً هاله‌ای از تقدس دور خود داشتند و هدفی در خود محسوب می‌شدند و بدون هیچ دستمزدی انجام می‌شدند و یا اگر چیزی در ازای آن پرداخت می‌شد به راه‌های غیرمستقیم بود (مانند تخصص‌های حرفه‌ای، وکلای مدافع، پزشکان...) همه، صرف نظر از گوناگونی و میزان دستمزد آنها به کارگر مزدی تبدیل می‌شوند... از سوی دیگر، ارزش‌گذاری آنها - بهای این فعالیت‌های مختلف از روسپی گرفته تا پادشاه - تحت قوانین حاکم بر بهای کار مزدی قرار می‌گیرند. (صفحات ۱۰۴۱-۴۲)

به دنبال آن، به نکته‌ی پراهمیتی اشاره می‌شود:

روند تولید سرمایه‌داری فقط به‌هدف تولید کالا نیست بلکه فرایندی است که کار بلاعوض را می‌مکد و وسایل تولید را به وسیله‌ی اخذی کار بلاعوض تبدیل می‌کند. از آنچه گفتیم معلوم می‌شود که برای اینکه کار را کار سازنده بنامیم کیفیاتی لازم است

که به محتوای ویژه‌ی کار [یا] به قابلیت استفاده یا ارزش مصرفی [کالایی] که در آن تجسم می‌یابد هیچ ربطی ندارد. بنابراین کارهای با محتوای یکسان ممکن است سازنده یا غیرسازنده باشند. به‌طور مثال فیلتون که بهشت گمشده را نوشت کارگر غیرسازنده‌ای بود. اما نویسنده‌ای که برای بنگاه انتشاراتی مثل کار در کارخانه می‌کند کارگر سازنده است. فیلتون کتاب بهشت گمشده را به آن گونه تولید کرد که کرم ابریشم ابریشم تولید می‌کند - به‌صورت فعال ساختن جوهر وجود خویش. او بعداً کتاب خود را به ۵ لیره فروخت و تاجر شد. اما پرولتاریای لایپزیک که به‌دستور بنگاه انتشاراتی اش کتاب‌هایی چون «اقتصاد سیاسی به زبان ساده» تولید می‌کند خیلی نزدیک به کارگر سازنده است چرا که تولیدات او را سرمایه تصاحب می‌کند تا از آن سود برد. خواننده‌ای که چون پرنده می‌خواند، کارگر غیرسازنده است. اما اگر این خواننده را سرمایه‌گذاری اجیر کرد تا با او پول بسازد، در آن صورت این خواننده به یک کارگر سازنده تبدیل می‌شود چرا که عملاً سرمایه می‌سازد. مدیر مدرسه‌ای که به دیگران آموزش می‌دهد کارگر سازنده‌ای نیست، اما مدیر مدرسه‌ای که در مدرسه همراه با دیگران کار می‌کند و با مصرف کار خود به پول سرمایه‌گذاری که صاحب این مؤسسه است می‌افزاید، کارگر سازنده است. (صفحه ۱۵۴۴)

در این بخش از دست‌نوشته مارکس آشکارا به مسئله‌ی ازخودبیگانگی و شیء‌وارگی انسان اشاره می‌کند. به نظر او حتی در شرایط تابعیت رسمی کار زیر سرمایه، این وسایل تولید نیست که تابع کارگرند بلکه این کارگر است که تابع وسایل تولید است. این وضعیت رابطه‌ی میان کارگر و وسایل تولید را آشکارا نشان می‌دهد: شخصیت یافتن اشیا و شیء‌وار شدن انسان. اما:

با ظهور شیوه‌ی تولید ویژه‌ی سرمایه‌داری رابطه [میان کارگر و وسایل تولید] پیچیده‌تر و ظاهراً مبهم‌تر می‌شود. در اینجا شاهدیم که نه تنها این اشیا - فراورده‌های کار، چه ارزش‌های مصرف و چه ارزش‌های مبادله - روی پای خود رویاروی کارگر در هیئت «سرمایه» می‌ایستند، بلکه حتی شکل اجتماعی کار به‌عنوان شکلی از تکامل سرمایه و در نتیجه نیروهای اجتماعی کار که به این شکل پیشرفت کرده‌اند به‌صورت نیروهای تولیدی سرمایه خودنمایی می‌کنند ... در واقع وحدت جمعی به‌صورت تعاون و ترکیب به‌صورت تقسیم کار، استفاده از نیروهای طبیعت، علم و فراورده‌های کار به‌صورت ماشین، همه و همه به‌صورت چیزی بیگانه، بیرونی، آماده که گویی بدون دخالت آنها وجود دارند و حتی اغلب به شکل دشمن در برابر فرد کارگر خودنمایی می‌کنند... به‌صورت اشیا بی‌گانه که مستقل از کارگر اند و مسلط بر او

هستند. کارگاه گرچه تا حدی محصول آمیختگی جمعی کارگران، هوش و استعداد و اراده‌ی جمعی آنان است اما چنین می‌نماید که اینان در [وجود] سرمایه‌دار یا نبودن او ادغام شده‌اند و خود را رویارو با فعالیت سرمایه که در وجود سرمایه‌دار تجسم یافته می‌بینند. آشکال اجتماعی کار خود کارگران – چه کار ذهنی و چه عینی – مطلقاً مستقل از فرد کارگر وجود دارد. کارگران زیر شمول (تابعیت) سرمایه، جزئی از این شکل‌بندی‌ها می‌شوند بی‌آنکه این شکل‌بندی‌ها به آنها تعلق داشته باشند....

همین دگرگونی را در مورد نیروهای طبیعی و علم که محصول تکامل تاریخ در جوهر انتزاعی آن است می‌توان دید. اینها نیز به شکل نیروی سرمایه در برابر کارگر می‌ایستند و از مهارت و دانش فرد کارگر عملاً جدا می‌شوند و حتی گرچه در نهایت، خود محصول کارند اما هر جا در روند کار دخالت کنند به صورت بخش جدایی‌ناپذیری از سرمایه خودنمایی می‌کنند. سرمایه‌داری که ماشین را به کار می‌گیرد نیاز به درک آن ندارد. اما علم که در ماشین تحقق یافت برای کارگر به شکل سرمایه پدیدار می‌شود. در واقع نیز، هر نوع کاربرد علم، نیروهای طبیعت و محصول کار در مقیاس وسیع در مورد کار اجتماعی چیزی جز وسیله‌ی استثمار کارگر و ابزاری برای تصاحب کار اضافی نیست و بنابراین به نظر می‌رسد که [اینها] نیروهایی جدا (بیگانه) از کار و بخش جدایی‌ناپذیری از سرمایه‌اند. (صفحات ۱۰۵۴-۵۵)

فصل سیزدهم

چکیده‌ی جلد دوم و سوم «سرمایه»

اشاره: از آنجا که شرح جلد دوم و سوم سرمایه اگر بخواند فصل به فصل - به صورتی که به جلد اول پرداختم - بررسی شود سخن سخت به درازا خواهد کشید و وارد مسائل پیچیده و گاه خسته‌کننده‌ی اقتصادی خواهیم شد، در حالی که هدف این کتاب بیان مفاهیم اصلی و بنیانی دیدگاه مارکس به شکل قابل فهمی برای عموم است، و از سوی دیگر خوشبختانه ارنست مندل اقتصاددان بزرگ بلژیکی با مطالعه‌ی وسیع و عمیق خود از نوشته‌های اقتصادی مارکس چکیده‌ی نظرات او در جلد دوم و سوم کتاب سرمایه را به صورت پیش‌گفتارهای عالمانه‌ای (با نقل قول بخش‌های اساسی کتاب) ضمیمه‌ی چاپ انگلیسی (نشر پنگوئن) این دو جلد کرده است، در اینجا از پیشگفتار این دو جلد به طور گسترده استفاده کرده و تا جایی که فضا اجازه می‌دهد نظرات اقتصادی مارکس و تفسیر ارنست مندل را خواهم آورد. تردید نمی‌توان داشت که هیچ کوششی جای مطالعه‌ی دقیق و عمیق این سه جلد کتاب دوران‌ساز را نخواهد گرفت.

* * *

جلد دوم «سرمایه»

جلد دوم سرمایه به دلیل پیچیده بودن متن، فرمول‌های پرشمار و موضوع نسبتاً خسته‌کننده اش (حوزه‌ی گردش سرمایه) خواننده‌ی زیادی پیدا نکرد و خود انگلس که گردآورنده‌ی این جلد از درون کوه یادداشت‌های مارکس بود به خوبی به این مسئله آگاهی داشت و در نامه‌هایی که در سال‌های ۱۸۸۴ و ۱۸۸۵ به رفقا و آشنایان خود نوشت هشدار می‌دهد که متن این جلد صرفاً علمی است و در نتیجه به قول او «سربسته» خواهد ماند. به قول ارنست مندل، حدس انگلس درست از آب درآمد و جلد دوم تا به امروز نیز سربسته باقی مانده است. در حالی که او هشدار می‌دهد «پزیدن از جلد اول به جلد سوم

و نادیده گرفتن مطالب این جلد در ساخت پر عظمت تئوریک دیدگاه مارکس موجب سوء تفاهم و خیمی خواهد شد (پیش‌گفتار ارنست مندل بر جلد دوم سرمایه - ترجمه David Fernbach به انگلیسی - چاپ پنگوئن - سال ۱۹۹۲ - صفحه‌ی ۱۲).

خود مارکس در نامه‌ی ۳۰ آوریل ۱۸۶۸ خود به انگلس جایگاه جلد دوم (آینده) را برای او روشن می‌کند:

در جلد اول... ما خود را با این فرض قانع می‌کنیم که اگر در فرایند خودافزایی سرمایه ۱۰۰ لیره به ۱۱۰ لیره افزایش یافت، این ۱۱۰ لیره در بازار عناصری را آماده خواهد یافت که دوباره به آن (پول) تبدیل شود. حال باید به دنبال شرایطی بگردیم که این عناصر (در بازار) یافت شوند یعنی در هم تنیدگی سرمایه‌های مختلف و اجزای مختلف سرمایه و درآمدها چیست. (همان جا)

دنبال کردن این در هم تنیدگی سرمایه‌های مختلف یعنی تبادل پول و کالا در بازار مارکس را قادر می‌کند لاقلاً عناصر بنیادی - و نه قطعی - یک نظریه‌ی منسجم از چرخه‌ی تجاری (خرید و فروش) بر پایه‌ی عدم تعادل‌های متناوب میان عرضه و تقاضا تحت شرایط شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را پایه‌ریزی کند. پریدن از جلد اول به جلد سوم این خطر را خواهد داشت که کل مشکلات ویژه‌ی مربوط به تضادهای درونی کالا - مشکل بازار -، تحقق یافتن ارزش و ارزش اضافی و غیره - که گرچه در جلد اول به آنها اشاره شده اما در جلد دوم تکمیل شده‌اند - از قلم بیفتند. به قول ارنست مندل:

حتی می‌توان گفت که مارکس تنها با پرداختن به بازتولید سرمایه در مجموع خود توانست مسئله‌ی تضادهای درونی کالا، این سلول اولیه‌ی ثروت با تمام پیچیدگی‌هایش را حل کند. (همان جا)

همین در هم تنیدگی سرمایه‌ها و اجزای مختلف سرمایه‌ها و درآمدها، حرکت دوگانه و دوجانبه‌ی ارزش مصرف ویژه و ارزش مبادله، عرضه و تقاضا، مارکس را قادر کرد به تحلیل بازتولید اقتصاد سرمایه‌داری و جامعه‌ی بورژوازی در کلیت آن دست یابد. شکی نیست که مارکس این کار بزرگ را از صفر شروع نکرد بلکه از تحقیقات دوران‌ساز فرانسوا کینه و *Tableau Economique* او استفاده کرد. نیز نباید تصور کرد که مارکس تمام معضلات بازتولید را حل کرد - به ویژه موضوع پردردسر تعادل یافتن گهگاه بازتولید سرمایه را، در حالی که «قوانین حرکت» سرمایه (به ویژه آنها که خطوط کلی‌شان در جلد سوم سرمایه آمده است: بالا رفتن ترکیب ارگانیک سرمایه، افزایش نرخ ارزش اضافی، رقابت و نتیجه‌ی

آن یعنی تمرکز و تراکم سرمایه و رقابت دور بعدی، به رغم گرایش نرخ سود به برابر شدن و گرایش نرخ سود متوسط به پایین افتادن) همه در حال عمل کردن‌اند.

در این زمینه مارکس قدم بزرگی از فرانسوا کنه به پیش برمی‌دارد و سپس قدم‌های کوچک‌تری والراس، لئونتی‌یف و کینز برمی‌دارند. اقتصاد نئوکلاسیک در واقع قدم بزرگی به عقب در این زمینه است.

تفاوت جلد اول و دوم این است که جلد اول روی کارگاه و تولید و ایجاد ارزش اضافی متمرکز است؛ جلد دوم تمرکزش روی کارگر و سرمایه‌دار نیست بلکه روی صاحب پول و وام‌گیرنده است. در این جلد، کارگر در درجه‌ی اول جای آنکه در مقام تولیدکننده‌ی ارزش اضافی ظاهر شود به صورت خریدار و مصرف‌کننده‌ی کالاها یا فروشنده‌ی نیروی کار ظاهر می‌شود.

برای درک عمیق‌تر «فرایند گردش سرمایه» - و جایگاه جلد دوم - در مجموعه‌ی تحلیل مارکس از قوانین حرکت سرمایه، باید ارتباط درونی میان تولید ارزش و تحقق ارزش را دریافت چرا که تضاد واقعی نظام سرمایه این است که از یک سو تولید عملاً سوسیالیزه (اجتماعی) می‌گردد، در حالی که مالکیت خصوصی می‌ماند. جنبه‌ی اجتماعی بودن کار تنها با فروش کالا معلوم می‌شود. پس از تحقق کالا، سود آن نصیب سرمایه‌دار می‌شود.

پس تولید کالا به صورت ارزش حامل این تضاد است که کالا به‌طور هم‌زمان هم محصول کار اجتماعی است و هم کار خصوصی. خصلت اجتماعی کار خصوصی مصرف شده در کالا را به‌طور بلافصل و مستقیم نمی‌توان تعیین کرد؛ کالاها باید به گردش درآیند و ارزش آنها باید تحقق پیدا کند تا خصلت اجتماعی کار مصرف شده در آنها ظاهر شود. بنابراین تولید ارزش و ارزش اضافی از یک سو و گردش (فروش) کالاها یعنی تحقق ارزش از دیگر سو وحدت ناگسستنی دارند. در نظام سرمایه‌داری، ممکن نیست اولی بدون دومی به وقوع پیوندد. (صفحات ۱۵-۱۶)

به قول ارنست مندل، مارکسیست‌ها به مسئله گردش اهمیت خیلی کمتری داده‌اند تا مسئله‌ی تولید، و اغلب، وحدت بنیانی آنها را نادیده گرفته‌اند. به عکس، برخی مارکسیست‌های دست راستی (مانند کارل ریبنر^(۴)) کل تحلیل خود را بر پایه‌ی حوزه‌ی گردش کالاها گذاشته‌اند و از این طریق خواسته‌اند ثابت کنند که زندگی اجتماعی از طریق بازار سوسیالیزه می‌شود. در حالی که وقتی به بررسی گردش کالاها در نظام سرمایه‌داری می‌پردازیم - که در آن گردش کالا برای تحقق ارزش آن است - با پدیده‌ای

سروکار پیدا می‌کنیم که پیچیده‌تر از کالاتولیدی ساده است. در اینجا در واقع با گردش کالا به عنوان سرمایه سروکار داریم. به این ترتیب، مارکس در جلد دوم سرمایه موضوع بسیار جالب بازتولید و گردش کل سرمایه اجتماعی را بررسی می‌کند. سوآلی که مارکس می‌کوشد به آن پاسخ دهد این است که در یک نظام اجتماعی بی‌برنامه و بی‌نظم (آنارشیک) که تصمیم‌گیری در سرمایه‌گذاری خصوصی است، چگونه می‌توان مسئله‌ی میزان تولید (output) و سمت و سوی تولید بیشتر و رشد اقتصادی را تضمین کرد و پیش شرط‌های مطلق و ضروری رشد اقتصادی چیست؟ برای پاسخ به این سوآل‌های کاملاً مدرن بود که مارکس طرح‌های بازتولید^(۱) معروف خود را ارائه داد و نشان داد که طبق این فرمول‌بندی‌ها، در نظام سرمایه‌داری امکان رشد وجود دارد. از آنجا که در سرمایه‌داری هدف تولید سود است، منظور از رشد همانا انباشت سرمایه است. این موضوع گرچه در فصل ۲۲ و ۲۳ جلد اول سرمایه مطرح می‌شود اما در جلد دوم به‌طور کامل باز می‌شود. (صفحه‌ی ۱۶)

بحث اصلی جلد دوم این است که بخشی از ارزش اضافی صرف سرمایه‌گذاری مجدد و اضافی می‌شود و بازتولید گسترده^(۲) به وجود می‌آید. به عبارت دیگر، برای رشد اقتصادی بخشی از ارزش اضافی که در روند تولید از کارگر بیرون کشیده شده و در بازار (با فروش کالا) تحقق پیدا کرده، جای آنکه سرمایه‌دار و خدمتکارانش صرف کالاهای تجملی و مصرفی کنند باید به شکل سازنده سرمایه‌گذاری شود. به سخن دیگر، این بخش از ارزش اضافی باید صرف ایجاد کارخانجات، ساختمان‌ها، ابزار، انرژی، مواد خام و دیگر وسایل تولید بیشتر و سرمایه متغیر (کارگران) بیشتر شود. انباشت سرمایه چیزی نیست جز تبدیل بخشی از ارزش اضافی به سرمایه^(۳). البته بخشی از این ارزش اضافی (سود) باید صرف جبران استهلاک ماشین‌های قبلی شود. و این فرایند به دفعات و هر بار در سطحی بالاتر ادامه پیدا می‌کند. تا زمانی که به مانع برخورد.

مطالعه‌ی گردش کالاها، بازتولید (و انباشت) سرمایه و چرخش کل سرمایه دربرگیرنده‌ی وحدت و تضاد دیالکتیکی دائم ضدین موجود در کالا، در شکل سرمایه‌داری آن - یعنی وحدت ضدین ارزش مصرف و ارزش مبادله - موجود در کالا و پول است. یکی از وجوه برجسته جلد دوم سرمایه این است که مارکس درون‌مایه‌ی اصلی جلد اول را استادانه در جلد دوم (حوزه‌ی گردش) ادامه می‌دهد.

اشکال مختلف سرمایه

مارکس از همان ابتدا آشکارا بیان می‌کند که در شیوه‌ی تولید ویژه‌ی سرمایه‌داری، سرمایه به سه شکل ظاهر می‌شود: سرمایه‌ی پولی، سرمایه‌ی تولیدی (سازنده) و سرمایه‌ی کالایی. سرمایه‌ی پولی شکل اولیه و اصلی آن است و هدف غایی سرمایه رسیدن به سرمایه‌ی بیشتر است.

ارزش اضافی ابتدا در مرحله‌ی تولید باید در کالا منعقد شود، اما این ارزش اضافی در مرحله‌ی بعد یعنی در حوزه‌ی گردش باید تحقق یابد. پیش از آنکه سرمایه بتواند به شکل اول - اما بزرگ‌تر خود - برگردد باید از یک مرحله‌ی گذار (مرحله گردش) بگذرد. این فرایند (پروسه) را مارکس دگردیسی^(۱) سرمایه می‌خواند.

سه شکل سرمایه را که نام بردیم گرچه به ترتیب دنبال هم می‌آیند اما به‌طور هم‌زمان نیز ممکن است وجود داشته باشند. جلد دوم تداخل دائم، پدیدار شدن و ناپدید شدن سرمایه‌ی پولی، سرمایه‌ی تولیدی و سرمایه‌ی کالایی از حوزه‌ی گردش به حوزه‌ی تولید و بازگشت آن به حوزه‌ی گردش و سرانجام به حوزه‌ی مصرف نهایی را دنبال می‌کند. این اشکال مختلف سرمایه در مراحل مختلف «هم‌پوشی» دارند: در واقع تضاد بنیانی موجود در دیالکتیک پول (سرمایه‌ی پولی) و کالا (سرمایه‌ی کالایی) آن چیزی است که در جلد دوم بررسی و تحلیل می‌شود.

چرخه‌ی تحقیق سرمایه‌ی در گردش (مجموعه‌ی مواد اولیه و سرمایه‌ی متغیر) با فروش کالا صورت می‌گیرد. تحقق سرمایه‌ی ثابت (ماشین‌ها و ساختمان‌ها و...) بستگی به قابلیت دوام آنها دارد و به طول زمان بیشتری نیاز دارد. (صفحات ۱۷-۱۸) نکته‌ی پراهمیت آنکه در هر سه جلد سرمایه وقتی مارکس صحبت از سرمایه می‌کند منظورش سرمایه در شیوه‌ی تولید ویژه‌ی سرمایه‌داری است چرا که سرمایه هم در جوامع پیش سرمایه‌داری ممکن است وجود داشته باشد و هم در جوامع بعد سرمایه‌داری به فعالیت و حیات خود ادامه دهد. فرمول عام سرمایه اگر به شکل پول - کالا - پول + ارزش اضافی (M - C - M') باشد، در مورد سرمایه‌ی صنعتی به این صورت درمی‌آید:

$$\text{پول} \left\{ \begin{array}{l} \text{وسایل تولید} \\ \text{نیروی کار} \end{array} \right. \leftarrow \text{تولید} \leftarrow \text{پول} + \text{ارزش اضافی}$$

حال به دلیل وجود تضاد میان ارزش مصرف و ارزش مبادله‌ی کالا، مارکس چرخش سرمایه (بازتولید) را فرایندی دوگانه می‌بیند:

الف) برای انجام بازتولید (ساده و گسترده‌ی معمولی) کل ارزش منعقد شده در کالاهای تولید شده باید تحقق یابد یا به عبارتی باید مطابق ارزششان فروخته شوند. این کار به شکل اتوماتیک صورت نمی‌گیرد.

ب) در عین حال برای موفقیت بازتولید ساده - یا گسترده‌ی معمولی - ارزش مصرف کالاهایی که تولید شده باید شرایط آغاز مجدد تولید را در همان سطح یا سطح گسترده‌تر فراهم کند.

نظریه‌پردازان بورژوا نظریه‌های درآمد هرچه بیشتر را از نظریه‌ی تولید جدا می‌کنند - و اگر هم تولید را به عنوان میانجی مطرح می‌کنند، در سطح تولید خرد است و نه تولید کلان. در حالی که ترکیب و تداخل این دو - تولید و مصرف - و ارتباط ارگانیک این دو و تضاد و عدم تعادلی که میان این دو در نظام سرمایه‌داری به وجود می‌آید، به دلیل شرایط توزیع درآمدها، ناگزیر است. بسیاری از نظریه‌پردازان بورژوا طرفدار قانون ژان باتیست سیه بوده‌اند به این معنا که اعتقاد دارند میزان تولید از طریق قوانین بازار با میزان درآمدها تطابق دارد. یکی از هدف‌های اصلی مارکس در جلد دوم این است که نشان دهد چنین نیست.

در نظام سرمایه‌داری، توزیع درآمد ساختار طبقاتی دارد و با منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار تعیین می‌شود. از سوی دیگر، حتی بالا رفتن تقاضای مؤثر (در دوران شکوفایی اقتصاد و بالا رفتن سطح دستمزدها) موجب کاهش نرخ سود شده و باز هم مقدمات بحران اقتصادی را به وجود می‌آورد. از این رو به‌طور کلی در نظام سرمایه‌داری حالت تعادل استثناست و نه قاعده.

کالا تا زمانی که ارزش مصرف نداشته باشد ممکن نیست ارزش مبادله داشته باشد و تولید آن، کار اتلاف شده است. اما ارزش مصرف کالاهای مفید تحقق پیدا نمی‌کند مگر آنکه مطابق ارزششان فروخته شوند. بنابراین ممکن است کالاها به‌فراوانی وجود داشته باشند در حالی که میلیون‌ها انسان در گرسنگی و محرومیت به سر برند.

اهمیت طرح‌های بازتولید مارکس

مارکس فرایند تولید را به دپارتمان I (تولید وسایل تولید) و دپارتمان II (تولید وسایل مصرف) تقسیم می‌کند:

الف) ارزش مبادله‌ی کالایی که دپارتمان I به دپارتمان II می‌فروشد باید مساوی ارزش کالاهایی باشد که دپارتمان II به دپارتمان I می‌فروشد (در غیر آن صورت بخشی

از کالاها در یکی از این دو دپارتمان نافرورخته می‌ماند).

(ب) ارزش مصرف ویژه‌ی کالاهای تولید شدم در هر دو دپارتمان باید با نیاز متقابل این دو، تطابق داشته باشد. به‌طور مثال، قدرت خرید کارگران دپارتمان I فقط با کالاهای مصرفی در بازار روبه‌رو نیست بلکه باید قدرت خرید آنها را داشته باشد و برعکس. از لحاظ تحلیلی علاوه بر طرح دو دپارتمانی می‌توان طرح‌هایی با دپارتمان‌های متعدد (تولید وسایل تجملی، طلا، اسلحه و غیره) درست کرد. اما وقتی طرح دو دپارتمانی را نه به‌عنوان ابزاری تحلیلی بلکه به‌عنوان الگویی برای ساختار اجتماعی به کار بریم وضع فرق می‌کند. در آن صورت ملاحظه می‌کنیم که تقسیم فرایند تولید به دو بخش تولید وسایل تولید و تولید وسایلی مصرفی نه تنها در مورد نظام سرمایه بلکه در مورد دیگر نظام‌های تولیدی نیز صدق می‌کند چرا که: انسان بدون برقراری متابولیسم (سوخت و ساز) مادی با طبیعت نمی‌تواند به حیات خود ادامه دهد و این متابولیسم به وقوع نمی‌پیوندد مگر با کاربرد ابزار. بنابراین تولید مادی او همیشه لااقل متشکل خواهد بود از ابزار تولید و وسایل معیشت. طرح دو دپارتمانی مارکس چیزی نیست جز شکل ویژه‌ی این طرح کلی در شکل تولید سرمایه‌داری آن. (صفحه‌ی ۲۹)

با این مقدمه برمی‌گردیم به طرح دو دپارتمانی که در جلد دوم مطرح شده است:

(۱) بازتولید ساده: کارگران دپارتمان I به‌اندازه‌ی مزدشان و سرمایه‌داران به‌اندازه‌ی سودشان از دپارتمان II کالا می‌خرند. این عمل دائماً ادامه دارد (چرا که کارگران و سرمایه‌داران باید خود را تغذیه کنند) صرف‌نظر از آنکه کالاهای تولید شده در دپارتمان I (وسایل تولید) قبلاً فروش رفته باشند یا خیر. از این رو حتی در بازتولید ساده نیز وجود مقداری سرمایه‌ی پولی و ذخیره‌ی پولی، بیش از ارزش سرمایه‌ی مولد، در دست سرمایه‌دار ضرورت دارد. سرمایه‌داران دپارتمان II با پول دریافتی از فروش اجناسشان به دپارتمان I، از این دپارتمان وسایل تولید، هم برای جبران استهلاک وسایل تولید قبلی و هم جدید، می‌خرند. با برگشت این پول به دپارتمان I، چرخش کالا و پول از سر گرفته می‌شود. به همان ترتیب سرمایه‌داران دپارتمان II وسایل مصرفی به کارگران خود می‌فروشند و به این ترتیب سرمایه‌ی متغیر جدید به وجود می‌آورند و به تمام سرمایه‌داران فعال در این دپارتمان وسایل مصرفی و تجملی می‌فروشند و به این ترتیب ارزش اضافی موجود در وسایل مصرفی را تحقق می‌بخشند.

(۲) بازتولید گسترده: کارگران و سرمایه‌داران دپارتمان I به‌اندازه‌ی سرمایه‌ی متغیر و ارزش اضافی موجود در این دپارتمان وسایل مصرفی می‌خرند. سرمایه‌داران دپارتمان

II با این پول از دپارتمان I وسایل تولید می‌خرند تا وسایل تولید خود را بازسازی کنند. حال سرمایه‌داران دپارتمان I می‌توانند هم وسایل تولید خود را بازسازی کنند و هم کارگر بیشتری استخدام کنند. این کارگران اضافی وسایل مصرفی بیشتری از دپارتمان II می‌خرند. به این ترتیب سرمایه‌داران دپارتمان II قدرت خرید وسایل تولید اضافی را از دپارتمان I برای گسترش تولید خود پیدا می‌کنند. در عین حال، فروش وسایل مصرفی به کارگران و سرمایه‌داران دپارتمان II مثل بالا ادامه می‌یابد. و سرانجام سرمایه‌داران دپارتمان I با فروش وسایل تولید اضافی به دپارتمان II می‌توانند بازتولید گسترده‌ی خود را ادامه دهند. (صفحات ۳۰-۳۱)

بعضی بر این تصورند که اگر این تبادلات به نسبت‌های درست بین دپارتمان‌ها صورت گیرد (حالت تعادل) این نظام تا بی‌نهایت می‌تواند به حیات خود ادامه دهد. اینان پیش‌فرض مارکس را نادیده گرفتند که: خود ساختار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و قوانین حرکت آن، حاکی از آن است که «شرایط تعادل» به‌طور اجتناب‌ناپذیری دائماً از میان می‌رود و «حالت تعادل» و «رشد موزون» نسبت به شرایط معمول ناموزونی (میان دو دپارتمان) جنبه‌ی استثنایی و حاشیه‌ای دارد. عدم تناسب در رد و بدل ارزش‌ها میان دپارتمان‌ها بخشی از سرشت نظام است. (صفحه ۳۲)

کار مولد و کار غیرمولد

نظریه‌ی بازتولید مارکس بر پایه‌ی قانون ارزش قرار دارد و منظور مارکس از ارزش همان کار مجرد اجتماعی است. به قول ارنست مندل: موقعی که مارکس می‌نویسد ارزش یک کالا عبارت از کار تجسم یافته در تولید آن است و در ادامه می‌نویسد که ارزش این کالا مساوی است با کار اجتماعاً لازم موجود در آن کالا، دو مطلب متفاوت را بیان نمی‌کند بلکه یک نظریه را تکرار می‌کند. چرا که ارزش یک کالای معین تنها با آن بخش از کار مصرف شده در تولید آن تعیین می‌شود که با کار متوسط اجتماعی (چه از نظر بهره‌وری کار و چه نیاز متوسط اجتماعی) یعنی با کاری که جامعه به‌عنوان کار اجتماعاً لازم تشخیص داده تطابق داشته باشد (صفحه‌ی ۳۹) و دقیقاً چون منظور از ارزش و تولید ارزش در نهایت به توزیع و تجدید توزیع مجموعه‌ی نیروی کار اجتماعی قابل دسترس و دست اندر کار تولید اشاره دارد، حاصل جمع‌های موجود در اقتصاد کلان، یک واقعیت بنیادی اقتصادی است. به سخن دیگر، برای تعیین ارزش یک کالا فقط مقدار کار مصرف شده در آن کالای ویژه را در نظر نمی‌گیریم، یعنی اگر ارزش یک کالای معین پایین‌تر از کار

واقعی مصرف شده در تولید آن باشد، باید کالای دیگری باشد که ارزش آن بیشتر از مقدار کار تجسم‌یافته در آن است. به قول مارکس (در جلد سوم سرمایه):

به بیان دقیق‌تر در واقع... ارزش بازار کلی انبوه کالاها... مساوی مجموع ارزش تک تک آنهاست... بنابراین آنان که در بدترین شرایط تولید می‌کنند مجبورند کالاهای خود را پایین‌تر از ارزششان بفروشند و آنان که در بهترین شرایط تولید می‌کنند کالاهای خود را بالاتر از ارزششان می‌فروشند.

یا در جلد دوم سرمایه می‌خوانیم:

اگر کالاها مطابق ارزششان فروخته نشوند، مجموع ارزش‌های تغییر یافته دست نخورده باقی می‌مانند. نفع یک سو، ضرر سوی دیگر است. (همان جا)

بنابراین: قانون ارزش مارکس در اساس مفهوم حاصل جمع‌ها (مجموعه‌ی ارزش‌های اجتماعی) و مربوط به اقتصاد کلان است.

اگر چنین است، کل طرح‌های بازتولید به تولید ارزش مربوط است و فعالیت‌هایی را که تولید ارزش نمی‌کنند شامل نمی‌شود. (صفحه‌ی ۴۰)

سوال این است که پس فعالیت‌های غیرسازنده چیست؟ در اینجا است که بحث مارکس در نظریه‌های ارزش اضافی و جلد دوم سرمایه قدری با هم فرق دارد از جمله در مورد مشاغل بازرگانی و حمل و نقل که در نظریه‌های ارزش اضافی به‌عنوان کارگران مولد دسته‌بندی می‌شوند و در جلد دوم و سوم به‌عنوان کارگرانی غیرمولد. (همان جا)

مسئله را چگونه باید حل کرد؟ برای شکافتن موضوع، تمایز اولیه‌ای را باید تشخیص دهیم. وقتی مارکس بعضی اشکال کار را کار سازنده و بعضی دیگر را کار غیرسازنده می‌خواند، این تقسیم‌بندی بر پایه‌ی قضاوت اخلاقی یا بر پایه‌ی کاربرد معیار مفید بودن یا غیرمفید بودن اجتماعی فرد نیست. موضوع تحلیل او شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است و آنچه بر پایه‌ی منطق این نظام – و فقط این نظام – سازنده یا غیرسازنده است. از نظر اجتماعی، یک پزشک کاری انجام می‌دهد که برای ادامه‌ی حیات جامعه اجتناب‌ناپذیر است. بنابراین کار او بسیار مفید است. با این همه از نظر تولید و گسترش سرمایه، کار او غیرسازنده است. در عوض، ساختن گلوله، مواد مخدر یا مجلات لُختی که همه برای جامعه زیان‌بارند اما مشتری‌های فراوانی دارند و ارزش اضافی نهفته در آنها تحقق پیدا می‌کند، از نظر سرمایه‌داری سازنده‌اند چرا که سرمایه‌ها را گسترش می‌دهند.

بنابراین در چهارچوب چنین نظام معینی، کار سازنده را می‌توان این‌طور تعریف کرد:

تمام کارهایی که با سرمایه و نه درآمدها مبادله می‌شود و یک یا چند سرمایه‌دار را ثروتمند می‌کنند و آنان را قادر می‌سازند بخشی از مجموعه‌ی ارزش‌های اضافی تولید شده به دست توده‌ی کارگران مزدی تولیدکننده‌ی ارزش را تصاحب کنند. (صفحات ۴۱-۴۲). تا اینجا بحث مارکس در نظریه‌های ارزش اضافی است. و اما در جلد دوم: در اینجا مارکس بین کار سازنده برای سرمایه در مجموع و کار سازنده برای سرمایه‌دار فردی تمایز قائل می‌شود. برای سرمایه در مجموع، کاری سازنده است که مجموع انبوه ارزش اضافی را افزایش دهد. هر کار مزدی که فرد سرمایه‌دار را قادر سازد بخشی از انبوه ارزش اضافی را به دست آورد بی‌آنکه به آن انبوه چیزی اضافه کند، مثلاً برای سرمایه‌دار بخش تجاری و مالی یا خدماتی که اجازه دارد در این کیک شراکت کند «سازنده» است. اما از نظر کل سرمایه سازنده نیست چرا که به حجم این کیک چیزی اضافه نمی‌کند. فقط تولید کالا است ایجاد ارزش و ارزش اضافی را ممکن می‌سازد. بنابراین فقط در قلمرو کالاتولیدی است که کار سازنده انجام می‌شود. در قلمرو گردش و مبادله - چه رسد به بورس سهام یا پیشخوان بانک - ارزش اضافی ساخته نمی‌شود. هرآنچه در این جاها اتفاق می‌افتد توزیع مجدد ارزش‌های اضافی است که قبلاً به وجود آمده است. نکته‌ی پراهمیت آنکه، جلد دوم سرمایه از دست‌نوشته‌های سال‌های ۱۸۶۷-۷۰ مارکس تشکیل شده و از این رو بعد از نظریه‌های ارزش اضافی (۱۸۶۱-۶۳) و حتی جلد سوم نوشته شده‌اند و بنابراین می‌توان گفت که آخرین نظرات مارکس در این باره هستند. (صفحه‌ی ۴۳)

و اما نکات دیگر در مورد کالاهای غیرمادی مانند کنسرت‌ها، سیرک‌ها، تن‌فروشی، تدریس و غیره.

در نظریه‌های ارزش اضافی گرایش مارکس این است که آنها را کالا به حساب آورد چرا که توسط کارگران مزدی برای سرمایه‌گذار ساخته می‌شوند. در جلد دوم گرچه این نظر با صراحت رد نمی‌شود، اما بارها بر این مسئله تأکید می‌شود که ارزش‌های مصرف از طریق فرایند کار روی طبیعت و تغییر مواد آن به وجود می‌آیند و ارزش اضافی از این راه به وجود می‌آید. بنابراین به نظر ارنست مندل: تعریف کار سازنده به‌عنوان کار تولیدکننده کالا و ترکیب‌کننده‌ی کار ملموس و مجرد (ترکیب ارزش مصرف و ارزش مبادله) منطقیاً «کالاهای غیرملموس» را از قلمرو تولید ارزش حذف می‌کند. به‌علاوه، این نتیجه‌گیری با نظریه‌ی پایه‌ای جلد اول سرمایه نیز تطابق دارد که: برای انسان، تولید همانا میانجی‌گری میان طبیعت و جامعه است. هیچ تولیدی بدون کار ملموس وجود ندارد، و هیچ کار ملموسی بدون به دست آوردن و تغییر اشیای مادی وجود ندارد. (صفحه‌ی ۴۳) از این

رو است که در جلد دوم، مارکس صنعت حمل و نقل را بخشی از تولید به حساب می‌آورد: «حمل و نقل چیزی بر حجم کالاها اضافه نمی‌کند. اگر در کیفیات طبیعی آنها در اثر حمل و نقل تغییری ایجاد شود، جز مواردی استثنایی، تأثیر مفید و هدفداری نیست بلکه زیان اجتناب‌ناپذیری است. اما ارزش مصرف اشیا هنگام مصرف آنها تحقق می‌یابد و مصرف آنها مستلزم جابه‌جایی فرآورده است. بنابراین فرایند اضافی حمل و نقل فرآورده لازم است. بنابراین سرمایه‌ی مولد سرمایه‌گذاری شده در این صنعت به ارزش کالاهای حمل و نقل شده می‌افزاید.» (صفحه‌ی ۴۴ و صفحات ۲۲۶-۲۲۷)

بسیاری از خدمات عمومی مانند تولید آب آشامیدنی و انتقال آن، انواع انرژی (گاز و الکتریسیته)، فروش غذا در رستوران‌ها، کار ساختمانی و فروش خانه و اداره و وسایل وابسته‌ی کشاورزی نیز کار سازنده محسوب می‌شوند. مسئله‌ی دیگر، پیدا کردن خط فاصل میان حوزه‌ی تولید و گردش در نظام سرمایه‌داری است. در جلد دوم، مارکس در این زمینه شک و تردید به خود راه نمی‌دهد: فقط آن کاری که برای تحقق ارزش مصرف کالا یا حفظ آن لازم است، کل کار اجتماعی مجرد تجسم‌یافته در کالاها را افزایش می‌دهد. مسئله‌ی سوم، انواع کارهایی است که در خود فرایند کار صورت می‌گیرد. در اینجا برخورد مارکس همان است که در «نتایج فرایند مستقیم تولید» توضیح داده شد: تمام کارهای مزدی که برای تولید یک کالا لازم و اجتناب‌ناپذیر است، یعنی نه تنها کارگری بلکه مهندسان، تکنیسین‌ها، ناظران و حتی مدیران و کارمندان را شامل می‌شود. و سرانجام، مسئله‌ی خرده‌تولیدکنندگان، دهقانان مستقل و صنایع دستی است. در اینجا موضع مارکس همان است که در نظریه‌های ارزش اضافی بود: اینان گرچه ممکن است به مجموعه‌ی ارزش‌های اضافی جامعه بیفزایند اما بیرون از چهارچوب نظام سرمایه عمل می‌کنند و از این رو نه مولد و نه غیرمولد به حساب می‌آیند. (صفحه‌ی ۴۶)

ایا کارگران غیرمولد بخشی از طبقه‌ی کارگرند

بعضی تنگ‌نظران طبقه‌ی کارگر را صرفاً به کارگران یدی محدود می‌کنند. قطب دیگر افراطی می‌خواهد تمام آنهایی را که مزد و حقوق بگیرند را بدون هیچ محدودیتی کارگر به حساب آورند (از جمله ژنرال‌های ارتشی و مدیرانی که بیش از ۱۰۰,۰۰۰ دلار در سال درآمد دارند). خصلت تعیین‌کننده و ساختاری که مارکس برای تعیین طبقه‌ی کارگر به کار می‌برد همانا اجبار اجتماعی - اقتصادی برای فروش نیروی کار فرد است. بنابراین طبقه‌ی کارگر نه تنها کارگران یدی بلکه تمام کارگران و کارکنان غیرمولدی را شامل